منتخبات
چهار داستان شاهنامه فردوسی

(در زیر نظر)

(آقا محمد جواد تربتی)

مخصوص شاگردان سیکل اول مدارس متوسطه
مطابق پروگرام ۱۳۰۷ وزارت جلیله معارف

از نشریات کتابخانه اقبال

مرکز فروش خیابان ناصریه
کتابخانه اقبال
۱۳۰۷

مطبعه باقرزاده

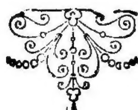
بنام یزدان پاک

هیچ جای تردید و انکار نیست که اگر نوزادگان محیط حساس ما ایران بگفتار سخن سرایان عالی مقام بالخصوص حکیم فردوسی طوسی نیکو آشنا شوند دیگر گریبان صبر بدست جزع برهم ندریده و هیچگاه در زوایای خمودت و انزوا جایگزین نخواهند شد.

همواره گذشته درخشان خود را بیاد آورده آنگاه در انجام کارهای نکوهیده خود دار خواهند بود.

خوشبختانه وزارت علوم بدین نکته توجه شایان تمجیدی مبذول داشته و قرائت پارهٔ از داستان های شاهنامه را در پرگرام دوره اول متوسطه تصریح نموده است. لذا این ناچیز هم از نظریه وزارت جلیله استفاده کرده و بانتخاب منتخباتی چند از این گنجینه گرانبها پرداخته است. امید است که زحمت مزبور در پیشگاه نظر معارف پژوهان مقبول و پسند یده افتد.

(محمدجواد ـ تربتی)



گوینده بزرك طوس

نام این سخن سرای عالی مقام منصور و کنیتش ابوالقاسم میباشد و پدرش فخرالدین احمدبن فرخ است.

فردوسی در یکی از قرای طوس که شاداب نامیده میشد بدنیا آمد و پس از آنکه در تحصیل علوم و ادبیات زبان خودرنج بسیار کشید بر آن شد که زبان از میان رفته فارسی را دو باره زندگانی بخشد و نام خویش را چنانکه خود مي گوید زنده جاوید نماید؛

نمیرم از این پس که من زنده ام ☆ که تخم سخن را پراکنده ام

سخن سنج طوس که آوازه هنر پروری سلطان محمود غزنوی را شنیده بود بدربار اوشتافت و پادشاه غزنوی وی رابتنظیم شاهنامه برگماشت و پیمان کرد که بهر یك بیت مثقالی طلا بوی بخشد فردوسي نیز پذیرفتار شد و کار خویش بانجام رساند ولی سلطان غزنوی بگفته خود رفتار نکرد و میخواست طلا را بنقره مبدل سازد این عمل برفردوسی ناگوارآمدواز قبول انعام خسروانه رو گردان شدواشعاری چند در هجو محمود غزنوي سرودو شهرطوس را نیزبي درنك ترك نمود.

گفته اند که چون سلطان از کار خویش نادم گردید زر بطوس فرستاد تا بوی دهند ولی دریغا دریغ هنگامی که از یك دروازه نقدینه وارد شهر گردید جسد بیجان بزرگترین سخن سرای ایران را از دروازه دیگر بیرون میبردند تا بخاك بسپارند.

و این واقعه بسال ٤١٦ هجري اتفاق افتاد.

شاهنامه بزرگترین و نیکوترین کتاب ادبی ایران است و بر هر ایرانی واجب است که براي شناختن مفاخر پدران خود گفته های گرانبهای این نابغه شرق را از مقابل چشم بگذراند.

پیغام فرستادن شاه کاوس بزال زر و رفتن رستم بمازندران براه هفت خوان و چگونگی آن.

سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان بمانند دود
بگفتا که برمن چه آمد زبخت / بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
زر و گنج و آن لشگر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردون بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت / نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم / همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آمدم / همی از جگر سرد باد آمدم
نبودم بفرمان تو هوشمند / ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین در میان / همه سود را مایه باشد زیان
فرسته ز مازندران رفت زود / چو مرغ پرنده بگردار دود
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید بر تنش بدرید پوست / ز دشمن نهانداشت آن هم ز دوست
برو شند دل از دور بدها بدید / براو از زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزاین پس چمیم و چریم / مگر خویشتن را چرا پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی به تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روز کار / ترا پرورانید پروردگار

مر این کارها را تو زیبی کنون
مرا سال شد از دوصد برفزون

ازین کار یابی تو نام بلند
رهائی دهی شاه را از گزند

هر آنکس که چشمش سنان تو دید
که گوید کز انپس روانش آرمید

اگر جنگ دریا کنی خون شود
از آواز تو کوه هامون شود

نباید که ارژنگ و دیو سپید
بجان از تو دارند هرگز امید

همان گردن شاه مازندران
همه مهره بشکن بگرز گران

ازین زیستن گر برآری تو نام
پراکنده گردد زنام تو کام

پس از رفتنت نام ماند بجای
بمازندران پوی وایدر مپای

که روشن کنی نام سام سوار
بگیتی نبوده چو او نامدار

وزانپس بگردد جهان رام تو
بلرزند دیوان هم از نام تو

چنین داد پاسخش رستم که راه
دراز است من چون شوم کینه خواه

بششماه رفتست شاه اندر آن
از آنپس رسیده بمازندران

چو من وار سم کی بماند نژاد
چنو نارك از تخم شاه قباد

ازاین پادشاهی بدان گفت زال
دو راهست هردو برنج و وبال

یکی دیر باز آنکه کاوس رفت
و دیگر که بالاش باشد دو هفت

پر از شیر و دیو است و پر تیرگی
بماند بر و چشمت از خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین
که یار تو بادا جهان آفرین

اگر چه برنج است هم بگذرد
پی رخش فرخ ورا بسپرد

شب تیره تا بر کشد روز چاك
نیایش کنم پیش یزدان پاك

مگر باز بینم بر و یال تو
سر و بازوی و چنگ و کوپال تو

وگر هوش تو نیز بر دست دیو
رسانید یزدان کیهان خدیو

تواند کسی این سخن باز داشت
کجا چونکه آید بباید گذاشت

نخواهد همي ماند ايدر کسي   بخوانندش ار چند ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند   بگیرد نباشد برفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر   که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای   بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر   نیامد کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر   نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فداي سپهبد کنم   طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان   بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنك مانم نه دیو سپید   نه سنجه نه پولا غندي نه بید
بنام جهان آفرین یك خدای   که رستم نگرداند از رخش پای
مگر دست ارژنك بسته چو سنك   فکنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز پولاد را زیر پاي   پی رخش برده زمین را زجای
چو خورشید برزد سر از پشت زاغ   جهانگشت از و همخون روز باغ
بپوشید ببر و بر آورد یال   بر او آفرین کرد بسیار زال
که کامت بگیتي فزاینده باد   تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهر جای گسترده نام   نهاده ابر چرخ رخش تو گام
ترا پشت یزدان داد ار باد   سر دشمنانت نگونسار باد
چو پیلی برخش اندر آورد پای   رخش رنك برجای و دل هم بجای
بیامد بر از آب رودابه روی   همی زار بگریست دستان بدوی
چنین گفت رودآبه ماهروي   برستم که داری سوی راه روی
مرا در غم خود گدازی همی   بیزدان چه امید واري همي
بدو گفت کای مادر نیکخوی   نه بگزیدم این راه برار زوی

چنین آمدم بخش ازروزکار.   تو جان و تن من بزنهار داد
ببدرود کردنش رفتند پیش   که دانست کش باز بینند بیش
زمانه .بر اینسان همی بگذرد   پیش مرد دانا همي نسپرد
همانروز بذگر تو اندر گذشت   بر آن نه کز او گیتی آباد گشت
× برو نرفت آن پهلو نیمروز   زپیش پدر کرد گیتی فروز
دو روزه بیك روزه بگذاشتی   شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان پی رخش ببرید راه   بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چو بخورش جست وآمد بشور   یکی دشت پیش آمدش پرزگور
یکی رخش را تیز بنمود ران   تك گور شد با تك او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار   نیابد از او دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر   بخم اندر آورد گوري دلیر
کشیدو بیفکند گور آزمان   بیامد برش چون هژبر ژیان
ژپیکان تیر آتشی بر فروخت   براوخار و خاشاك هیزم بسوخت
از آن پس که بیتوش و بیجانشکرد   بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوانش   همین بود دیگ و همین بود خوانش
لگام از سر اسب برداشت خوار   چرا دید بگذاشت درمرغزار
یکی نیسان بستر خواب ساخت   در بیم را جای ایمن شناخت
بخوابید و شمشیر در زیر سر   به آرام بنهاد چون شیر نر
در آن نیستان بیشه شیر بود   که پیلی نیارست از آن نی ربود

خوان اول کشتن رخش شیر را

× چو یکپاس بگذشت درنده شیر   بسوي کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید   بر او یکی اسب آشفته دید

نخست اسب را گفت باید شکست
چو خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان
چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش
همی تیز دندان به پشت اندرش
همیزدش بر خاك تا پاره کرد
ددی را بدانجا ره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز جنگ
جهان دید بر شیر تاریك و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار
که گفتت که با شیر کن کار زار
اگر تو شدی کشته بر دست او
من این ببرو این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران
کمند و کمان تیغ و گرز گران
نه بینم چو تو بارهٔ تیز تك
به تندی و تیزی و نرمی و رنك
چرا نامدی نزد من با خروش
خروش تو ام چون رسیدی بگوش
سرم گر زخواب خوش آگه شدی
ترا جنك با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر
گو نامبردار گرد دلیر
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
تهمتن زخواب خوش آمد ستوه
تن رخش بستر و زین بر نهاد
زیزدان نیکی دهش کرد یاد

خوان دوم فرو ماندن رستم از تشنگی
و براهنمائی غرم بچشمه آب رسیدن و آسودن

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
همیرفت بایست بر خیره خیر
بیابان بی آب و گرمای سخت
کزو مرغ گشتی بتن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون و دشت
تو گفتی که آتش بر او بر گذشت
تن رخش و گویا زبان سوار
زگرمی و از تشنگی شد زکار
پیاده شد از اسب و زوبین بدست
همیرفت پویان بکردار مست
همیدید بر چاره جستن رهی
سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر　　همه رنج و سختی تو آری بسر
گراید ونکه خوش بودی از رنج من　　بدان گیتی آکنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار　　دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را زچنگال دیو　　گشاید بی آزار کیهان خدیو
گنهکار و افکنده کان نتواند　　پرستنده و بندگان تواند
رهائی توشان پاك بر دست من　　که دادم بایشان کنون جان و تن
تو گفتی که من دادگر داورم　　بسختی ستمدیده را یاورم
اگر داد بینی همی کار من　　مگردان همی تیره بازار من
در این کار گردی مرا دستگیر　　مسوزان بمن بر دل زال پیر
مکن رنج این لشگرم را بباد　　من و لشگر و کشورم دار شاد
همی گفت با خویشتن پیلتن　　کجا یادش آمد زگور و کفن
که بودی اگر با سپاهیم کار　　بیاورد شان در فتمی شیر وار
بیك حمله زیر و زبر کردمی　　دم از جان ایشان بر آوردمی
وگر زانکه پیش آمدی کوه گنگ　　بیك حمله من نکردی درنگ
بگرز گران کردمی کوه پست　　ببودی بمردی مرا و را شکست
وگر زانکه دریای جیحون بدی　　که کشتی زدریا نه بیرون بدی
به نیروی دارنده یزدان پاك　　بیاکندمی در زمانش بخاك
ولیکن چه سود است مردی و زور　　که شد بخت ساز نده را چشم کور
براین بر و این تشنگی چون کنم　　بمرگ روان بر چه افسون کنم
تن پیلوارش چو این گفته شد　　شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بدان گرم خاك　　زبان گشته از تشنگی چاك چاك
هما نگه یکی میش نیکو سرین　　به پیمود پیش تهمتن زمین

از آن رفتن میش اندیشه خاست / بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمده است اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست / بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغی بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت میش و همی رفت گرد / همی روز فرخ همی برشمرد
بره بر یکی چشمه آب دید / که میش سر افراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجائی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هر کس که از دادگر پاک خدای / به پیچد خرد را ندارد بجای
بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردون مبادت گزند
گیاه در و دشت تو سبز باد / مباد از تو بر دل یوز یاد
بتو هر که یازد به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن / وگر نه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ / نگنجد بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کنان و کشان / ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پردخته شد ز آفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخجیر کرد / بپیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت / بر آورد ز آب و در آتش بسوخت
بپردخت از آنپس بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش فشردن گرفت

سوی چشمه روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آمد سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید / ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کز و پیل گفتی نیابد رها

(خوان سوم کشتن رستم اژدها را)

چگویم از آن اژدهای دژم / که هشتاد گز بود از دم بدم
بد آنجا یگه بودش آرام گاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همان نیز کامد نیابد رها / ز چنگ بد اندیش نر اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او بر یکی اسب آشفته دید
بر اندیشه شد تا چه آمد پدید / که یارد بدینجا یگه آرمید
نخستین سوی رخش بنهاد روی / دوان رخش شد پیش دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک روئینه سم / چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش پر خیره پیکار کرد / بدانگونه سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / بر آشفت و رخساره گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید / جز از تیرگی شب بدیده ندید

بدان مهربان رخش بیدار گفت — که تاریکی شب نخواهی نهفت
همی باز داری سرم را ز خواب — به بیداري من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز — سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران — کشم خود وشمشیر گرز گران
ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ — ز بهر تو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب — همیباش تا من بجنبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش — ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم — همی آتش افروخت گوئی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان — نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتي بدو نیم بود — کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید — چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید وجوشید وبرکند خاک — ز نعلش زمین شد همه چاك چاك
چو بیدار شد رستم از خواب خوش — بر آشفت با باره دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین — که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم اورا بدید — سبك تیغ تیز از میان برکشید
بغرید بر سان ابر بهار — زمین کرد بر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام — کز اینپس نبینی تو گیتي بکام
نباید که بی نام بر دست من — روانت بر آید ز تاریك تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها — که از چنك من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست — بلند آسمانش هواي منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب — ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام توچیست — که زاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که من رستمم
ز دستان و از سام و از نیرمم

به تنها یکی کینه ور لشکرم
برخش دلاور زمین بسپرم

ببینی ز من دستبرد نبرد
سرت را هم اکنون در آرم بگرد

بر آویخت با او بجنگ اژدها
نیامد بفرجام هم زور ها

بدانسان بیاویخت با پیلتن
تو گفتی برستم درز آمد شکن

چو زورتن اژدها دید رخش
کزآنسان بر آویخت باتاج بخش

بدرید چرمش بدانسان که شیر
درو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش
فروریخت چون رود خون از برش

زمین شد بزیر اندرش ناپدید
یکی چشمه خون از او بر دمید

تهمتن از او در شگفتی بماند
همي پهلوی نام یزدان بخواند

بآب اندر آمد سرو تن بشست
جهان جز بزور جهانبان نجست

بیزدان چنین گفت کای دادگر
نودادی مرا دانش و زور و فر

که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل
بیابان بی آب و دریای نیل

بداندیش بسیار وگر اندکیست
چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلگون رخش را ساخته

نشست از بر رخش و ره بر گرفت
چمان منزل جادوان در گرفت

همي راند پویان براه دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز

(خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را)

درخت و گیا دید و آب روان
چنان چون بود جای مرد جوان

چو چشم تذروان یکی چشمه دید
یکی جام زرین برش بر نبید

یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان و ریحان بگرد اندرش

چو رستم چنان جای بایسته دید | خداوند را افرین گستر ید
فرود آمد از اسب و زین برگرفت | بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی | یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود | بیابان کجا خانه سور بود
تهمتن مر او را ببر در گرفت | بزد رود و گفتار ها برگرفت
که آوارهٔ بد نشان رستم است | که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان او | بیابان و کوه است بستان او
همه جنگ با دیو و نراژدها | ز دیو بیابان نیابد رها
مي و جام و بویا گل و مرغزار | نکرده است بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم | وبا با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود | همان غمه رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار | وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ وبوي | بپرسید و بنشست نزدیك اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان | می ورود با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست | نهفته برنك اندر اهریمنست
یکی طاس می بر کفش بر نهاد | ز دادار نیکي دهش کرد یاد
چو آوازه داد از خداوند مهر | دگر گونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت | زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید | تهمتن سبك چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند | سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزي بگوی | برانگونه کت هست بنمای روی

یکی گنده پیری شد اندر کمند — پر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل جادوان را پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی — چنانچون بود مردم راهجوی

خوان پنجم برکندن رستم هردو گوش دشتبانرا و زاری نمودن او در پیش اولاد

همی رفت پویان بجائی رسید — که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندر است — ستاره بخم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی — نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنائی رسید — زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نو جوان — همه سبزه و آبهای روان
همه جامه برتنش چون آب بود — نیازش بآسایش خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش — بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب — بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار — رها کرد بر خوید و بر کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و بر — گیا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش — نهاده بد سته برش دست خویش
چو در سبزه دید اسب را دشتبان — کشاده زبان شد دمان و زمان
سوی رستم و رخش بنهاد روی — یکی چوب زد گرم بر پای او
چو از خواب بیدار شد پیلتن — بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی — بر رنج نابرده بر داشتی

ز گفتار او تیره شد مرد هوش   بجست و گرفتش یکایك دو گوش
بیفشرد و بر کند هر دو زبن   نگفت از بد و نیك با او سخن
سبك دشتبان گوشها بر گرفت   غریوان از او ماند اندر شگفت
بدانمرز اولاد بد پهلوان   یکی نامداری دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش   بر از خون سر و دست بر کنده گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه   پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمنست   وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسبش بر انم ز کشت   مرا خود باسب و بکشته نهشت
مرا دیدو برجست ویافه بگفت   دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد بر جست زود   برون آمد از سوز دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مرد است خود   ابا او ز بهر چه کرده است بد
همی گشت اولاد در مرغزار   ابا نامداران خنجر گذار
عنا نرا به پیچید با سرکشان   بدانسو که بد از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندر آن جنگجوی   تهمتن سوی رخش بنهاد روي
نشست از بر زین و برنده تیغ   کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون یك بدیگر فراز   ابا یك بدیگر گشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست   چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بر اینسو گذر   بر نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبان کندهٔ   همان اسب در کشت افکندهٔ
همیدون جهان بر تو سازم سیاه   ابر خاك آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر   اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد   سرانرا سر اندر کنار آورد

بگوش تو گر نام من بگذرد — دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن — کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر — کفن دوز خوانیمش و مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی — همی گوی بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا بر کشید از نیام — بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو بیفکند خوار — بیکتن بدان آهن آب دار
چو شیر اندر آمد میان رمه — بکشت آنکه بودند پیشش همه
سر آنرا ز زخمش بپای آورید — سوی بندشان تن برای آورید
شکسته شد آن لشکر از پهلوان — گریزان برفتند تیره روان
در و دشت بد پر ز گرد سوار — پراکنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم — کمندی ببازو در آن شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد — بگردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز — بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست — به پیش اندر افکند و خود بر نشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن — ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید — همان جای پولاد وغندی و بید
بجائی که بسته است کاوس شاه — کسی کاین بدیها نموده است راه
نمائی و پیدا کنی راستی — نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران — بگردانم از شاه مازندران
تو باشی بر این بوم و بر شهریار — گر ایدونکه کژی نیاری بکار
وگر کژی آری بگفت اندرون — روانسارم از جسم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغزت زخشم — بپرداز و بگشای یکباره چشم

زخواب اندر آمد کوتاج بخش   وزآنجا برفت او بنزدیك رخش
بزین اندر افکند گرز نیا   همیرفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش   خوی آلوده ببر بیان در برش
باژنك سالاز بنهاد روی   چو آمد بلشگر که جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه   که گفتی بدرید دریا وکوه .
برون جست از آن خیمه ارژنك دیو   چو آمد بگوشش اوانسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب   بیامد بر او چو آذر گشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر   سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده زتن   بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او   بدرید دلشان زچنکال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست   پسر بر پدر برهمی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن   زدیوان بپرداخت آن انجمن
چوبرگشت خورشید گیتی فروز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
زاولاد بگشاد خم کمند   نشستند زیر درخت بلند
تهمتن زاولاد پرسیده راه   بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازاو تیز بنهاد روی   پیاده دوان پیش او راهجوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش   خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس اواز اوی   بدانست انجام و اغاز اوی
بایرانیان گفت پس شهریار   که ما را سرامد بد روزگار
خروشیدن رخشم امد بگوش   روان ودلم تازه شد زانخروش
بگاه قباد اینچنین شیهه کرد   کجا کرد با شاه ترکان نبرد
همی گفت لشگر که کاوس شاه   ز بند گرانش شده جان تباه

تو تنها تنی و اگر ز آهنی — بسائی بسوهان اهریمنی
بخندید رستم ز گفتار وی — بدو گفت گر با منی راه‌جوی
به بینی کزاین یکتن پیلتن — چه آید بدان نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر — به بخت و بشمشیر و تیر و هنر
چو بینند تاو و بر و یال من — بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب — عنانرا ندانند باز از رکیب
بدانسو کجا هست کاوس کی — کنون راه بنمای و بردار پی
بگفت این و بنشست بر رخش شاد — دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاك روز — همیراند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید — زدیو و زجادو بدو بد رسید
چو یك نیمه بگذشت از تیره شب — خروش آمد از دشت بانك جلب
بمازندران آتش افروختند — بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست — که آتش برآید ز چپ و ز راست
در شهر مازندرانست گفت — که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد وارژنك و بید — همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سر دارد اندر سحاب — ستاره رده بر کشیده طناب
بدانجا یکه باشد ارژنك دیو — که هزمان برآرد خروش و غریو
بخفت آنزمان رستم جنگجوی — چو خورشید تابنده بنمود روی
به پیچید اولاد را بر درخت — ببند کمندش بپاو بخت سخت

خوان ششم کشتن رستم ارژنك دیورا

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه — جهانرا بیفزود فر و شکوه

تن من مبرد از خیره ز جان　　بیابی ز من هر چه پرسی نشان
بجائی که بسته است کاوس شاه　　نمایم ترا یك بیك شهر وراه
ترا خانهٔ بید و دیو سپید　　نمایم من این را که دادی نوید
بدان ای ستوده یل دیو دل　　که ایزد سرشته است از این مایه گل
کنون تا بنزدیك کاوس کی　　صد افکنده فرسنك بخشنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنك صد　　بیامد یکی راه دشخوار بد
میان دو کوهست پر هول جای　　نپرد بر آن آسمانش همای
میان دو صد چاره سازی شگفت　　به پیمانش اندازه نتوان گرفت
ز دیوان جنگی ده و دو هزار　　بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی　　چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
سر نره دیوان چو دیو سپید　　کز او کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه یابی مر او را بتن　　بر و کفت و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان　　گذارندهٔ تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کارکرد　　نه خوبست با دیو پیکار کرد
چو زان بگذری سنگلاخست و دشت　　که آهو بر آن برنیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش　　که پهنای او را دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی　　همه نره دیوان بفرمان اوی
وز آن روی بزگوش تا نرم پا　　چو فرسنك سیصد کشیده سرا
ز بزگوش تا شهر مازندران　　ره زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار　　همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم　　نه بینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست　　کز ایشان بشهر اندران جای نیست

زخواب اندر آمد کو تاج بخش　　وز آنجا برفت او بنزدیك رخش
بزین اندر افکند گرز نیا　　همیرفت یکدل پراز کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش　　خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنك سالار بنهاد روی　　چو آمد بلشکر که جنکجوی
یکی نعره زد در میان کروه　　که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از آن خیمه ارژنك دیو　　چو آمد بکوشش ار انسان غریو
چو رستم بدیدش بر انگیخت اسب　　بیامد بر او چو آذر گشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر　　سر از تن بکندش بکردار شیر
پراز خون سر دیو کنده زتن　　بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او　　بدرید دلشان زچنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست　　پسر بر پدر برهمی راه جست
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن　　زدیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز　　بیامد دمان تا بکوه اسپروز
زاولاد بگشاد خم کمند　　نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسیده زراه　　بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از او تیز بنهاد روی　　پیاده دوان پیش او راهجوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش　　خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز اوی　　بدانست انجام و اغاز اوی
بایرانیان گفت پس شهریار　　که ما را سرامد بد روزکار
خروشیدن رخش امد بگوش　　روان ودلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد اینچنین شیهه کرد　　بجا کرد با شاه ترکان نبرد
همی گفت لشکر که کاوس شاه　　ز بند گرانش شده جان تباه

خرد از سرش رفته و هوش و فر   تو گوئی مگر خواب گوید مگر
نداریم چاره در این بند سخت   همانا که از ما بگردید بخت
در این گفته بودند ایرانیان   کجا پهلوان تنگ بسته میان
بیامد هم اندر زمان پیش اوی   یل آتش افروز پرخاشجوی
چو نزدیک کاوس شد پیلتن   همه سر فراوان شدند انجمن
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر   چو گستهم و شیدوش بهرام شیر
غریوید بسیار بردش نماز   بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش باغوش کاوس شاه   ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان از این جادوان   همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سفید آگهی   کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاوس شد پیلتن   همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود   ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر   برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاك   سر جادوان را اندر آری بخاك
گذر کرد باید ابر هفت کو   ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناك   چنان چون شنیدم پر از ترس و باك
گذارش پر از نره دیوان جنگ   همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید   کز اوبند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه   که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد   مرا دیده از تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید   بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشك   که چون خون او را بسان سرشك

گرفت آن بر و یال گرد دلیر   که آرد مگر پهلو انرا بزیر

در آمد باو رستم نامدار   گرفته بر او یال او استوار

همي گوشت كندا این ازآن ان ازاین   همی گل شد از خون سراسر زمین

بدل گفت رستم گر امروز جان   بماند بمن زنده ام جاودان

همیدون بدل گفت دیو سپید   که از جان شیرین شدم نا امید

گر ایدونکه از چنك این اژدها   بریده پی و پوست یابم رها

نه کهتر نه مهتر ز نام آوران   نه بینند رویم بمازندران

همی گفت از اینگونه دیو سپید   همی داد دل را بدانسان نوید

بدینگونه با یکدگر رزمجوی   ز تنها خوی و خون روان بد بجوی

تهمتن به نیروی جان آفرین   بکوشید بسیار با درد و کین

سرانجام از ان کینه و کارزار   به پیچید بر خود گو نامدار

ازد چنك و برداشتش نره شیر   بگردن در اورد و افکند زیر

زدش بر زمین همچو شیر ژیان   چنان کز تن وی برون کرد جان

فرو برد خنجر دلش بر دمید   جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر تن کشته بود   جهان همچو دریاي خون گشته بود

چو دیوان بدیدند کردار اوي   هزیمت گرفتند از کار اوی

نماندند یکتن در آنجا بگاه   بیامد برون رستم کینه خواه

گشاد از میان آن کیانی کمر   برون کرد خفتان و جوشن ز بر

ز بهر نیایش سر و تن بشست   یکي پاك جای پرستش بجست

وز ان پس نهاد از بر خاك سر   چنین گفت کای داور دادگر

زهر بد توئی بندگان را پناه   تو دادی مرا گردی و دستگاه

سر و پای اولاد محکم ببست　　بخم کمند آنگهی بر نشست
بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام　　بغرید چون رعد و بر گفت نام
میان سپه اندر آمد چو گرد　　سرانرا بخنجر همی دور کرد
بنیروی او چون بند تابشان　　ز تیغش بماندند در بیم جان

خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و رها کردن کاوس و ایرانیان را از بند و چگونگی ان

نه استاد کس پیش او در بجنگ　　نجستند با او یکی نام و ننگ
و ز آنجا بگه سوی دیو سفید　　بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید　　تن جادو از تیرگی نا پدید
زمانی همي بود در چنگ تیغ　　نبد جای دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست　　در غار تاریك چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید　　سراسر شده غار از او ناپدید
برنك شبه روی و چون شیر موی　　جهان پر ز پهنا و بالای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب　　بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنك　　چو بیدار شد اندر آمد بجنك
یکي آسیا سنك را در ربود　　بنزدیك رستم در آمد چو دود
از او شد دل پیلتن پر نهیب　　بترسید کاید بتنگي نشیب
بر آشفت بر سان شیر ژیان　　یکي تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای او　　بینداخت یکران و یك پای اوی
بریده بر آویخت با او بهم　　چو پیل سرفراز و شیر دژم
بیك پا بکوشید با نامور　　همه غار را کرده زیر و زبر

چکانی سه قطره بچشم اندرون
شود تیرگی پاک با خون برون

امیدم ببخشایش کردگار
کزان دیو جنگی بر آری دمار

کو پیلتن جنگ را ساز کرد
وز آنجا یکه رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت بیدار بید
که من کردم آهنگ دیو سپید

که او پیل جنگی و چاره گر است
فراوان بگرداندرش لشکر است

گر ایدونکه پشت من آرد بخم
شما دیر مانید خوار و دژم

و گر یار باشد خداوند هور
دهد مر مرا اختر نیک زور

همه بوم و بر باز یابید و تخت
ببار آید آن خسروانی درخت

بزرگان برو خواندند آفرین
که بی تو مباد اسب و کوپال و زین

از آنجا بگه تنگ بسته کمر
بیامد پر از کینه و جنگ سر

ابا خویشتن برد اولاد را
همی راند مر رخش چون باد را

نیاسود در ره کو نیک خواه
نماینده اولاد بودش براه

چو رخش اندر آمد بر آن هفت کوه
بدان نره دیوان گروها گروه

بنزدیک آن غار بی بن رسید
بگرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد گفت آنچه پرسیدمت
همه بر ره راستی دیدمت

یکی کار سخت است ایدر مرا
سزد گر بگوئی تو نیک اخترا

چنان چون که رفتن آید فراز
مرا راه بنمای و بگشای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب
شود گرم دیو اندر آید بخواب

بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ
کنون یکزمان کرد باید درنگ

ز دیوان نه بینی نشسته یکی
جز از جادوان پاسبان اندکی

بدانگه تو پیروز باشی مگر
اگر یار باشدت پیروزگر

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب
بدان تا بر آمد بلند آفتاب

توانائی و مردی و فرو زور | همه کامم از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ار نه ز خود خوارتر | نه بینم بگیتی یکی زار تر
غم و انده و رنج و تیمار و درد | زنیک و زبد هرچه آید بمرد
کمی و فزونی و نیك اختری | بلندی و پستی و کند آوری
زداد تو بینم همی هرچه هست | دگر کس ندارد درا ینکار دست
زداد تو هر ذره مهری شود | ز فرت پشیزی سپهری شود
ستایش چو کرد آن یل سرفراز | به تن باز پوشید هر گونه ساز
بیامد ز اولاد بگشاد بند | بفتراك بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر | سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر | جهانرا به تیغ آوریدی بزیر
بمازندران کس نباشد دگر | که پرخاش جوید ز تو نامور
بهر کار باشی تو پیروز بخت | سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
سزد گر به بینی یکی کار من | کجا با تو بد راست گفتار من
نشانها ی بند تو دارد تنم | بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را نوید | همی باز خواهد نویدم امید
به پیمان شکستن نه اندر خوری | که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران | سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز | که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران راز گاه | بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو و جادو هزاران هزار | بیفکند باید بخنجر بزار
وزان پس مگر خاک را بسپریم | وگرنه ز پیمان تو نگذریم
ترا زین سپس بی نیازی دهم | بمازندران سرفرازی دهم

وزآنسو دوچشم بزرگان براه | که کی باز گردد یل رزمخواه
به پیروزی از رزم آن دیو نر | بخنجر زیالش جدا کرده سر
بشادی برآمدز گردان فغان | که آمد سپهدار روشنروان
ستایش کنانش دویدند پیش | براو آفرین بود ز اندازه بیش
رسید اندگهی نزد کاوس کی | گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر | بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگر گاه دیو سپید | ندارد بدو شاه ازاینسپس امید
زپهلوش بیرون کشیدم جگر | چه فرمان دهد شاه پیروزگر
براو آفرین کرد کاوس شاه | که بیتو مبادا کلاه سپاه
بران مام کوچون تو فرزند زاد | نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هردو فرخ تراست | که پیل هژبر افکنم کهتراست
کنون خونش آور تو درچشم من | همان نیز درچشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو | که بادا جهان آفرین یار تو
تهمتن دل دیو پیش آورید | ازآن خون بچشم شه اندر کشید
بچشمش چواندر کشیدند خون | شدآن دیده تیره خورشید گون
هم اندر زمان رستم پرهنر | کشید اندرایشان زخون جگر
همه دیده هاشان بشد روشنا | جهانی سراسر بشد گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران | ابا رستم و نامور مهتران
چوطوس وچو گودرز و گشواد و گیو | هاجورم و گرگین و بهرام نیو
بدینگونه یکهفته بارود و می | همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه | جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران | پراکنده در شهر مازندران

بر فتند یکسر بفرمان کی   چو آتش که برخیزد از خشك نی
زشمشیر تیز آتش افروختند   همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان   که از خون همی رفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنك   گوان آرمیدند یکسر ز جنك
بلشکر چنین گفت کاوس شاه   که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بدیشان رسید   ز کشتن کنون سر بباید کشید



آغاز داستان سهراب و رستم

کنون رزم سهراب و رستم شنو   دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پرآب چشم   دل نازك از رستم آید بخشم
اگر تندبادی برآید ز کنج   بخاك افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر   هنرمند گوئیمش ار بی هنر
اگر مرك دادست بیداد چیست   ز داد این همه بانك و فریاد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست   بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز   بکس وانشد این در آز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای   چو آرام گیری بدیگر سرای ٩
اگر مرك کس را نیو باردی   ز پیر و جوان خاك بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن   بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چو درسوزش آید درست   چو شاخ تو از بیخ کهنه برست
دم مرك چون آتش هولناك   ندارد ز برنا و فرتوت باك
جوانرا چو باید بگیتی طرب   که نی مرك را هست پیری سبب
در اینجای رفتن نه جای درنك   بر اسب قضا گر کشد مرك تنك

چنان‌دان که دادست وبیداد نیست ‌ ‌ ‌ ‌ چوداد آمدش دادو فریاد چیست
جوانی و پیری بنزد اجل ‌ ‌ ‌ ‌ یکیدان چو در دین نخواهی خلل
دل ازنور ایمان گر آکنده ‌ ‌ ‌ ‌ ترا خامو شی به که تو بنده
پرستش همان پیشه کن بانیاز ‌ ‌ ‌ ‌ همه کار روز پسین را بساز
براین کار یزدان ترا راز نیست ‌ ‌ ‌ ‌ اگر دیو باجانت انباز نیست
بگیتی در آن کوش چون بگذری ‌ ‌ ‌ ‌ سرانجام اسلام باخود بری

[رفتن رستم بشکار ورسیدن نزد شاه سمنگان]

کنون رزم سهراب ویم درست ‌ ‌ ‌ ‌ از آن کین که با او پدر چون بجست
زگفتار دهقان یکی داستان ‌ ‌ ‌ ‌ به پیو ندم از گفتهٔ باستان
زموبد بدان گونه برداشت یاد ‌ ‌ ‌ ‌ که رستم برآراست از بامداد
غمی بدداش ساز نخجیر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ کمر بست و ترکش پراز تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای ‌ ‌ ‌ ‌ بر انگیخت آن پیل پیکر زجای
سوی مرز توران بنهاد روی ‌ ‌ ‌ ‌ چو شیر دژآگاه نخجیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید ‌ ‌ ‌ ‌ بیابان سراسر پراز گور دید.
برافروخت چون گلرخ تاج بخش ‌ ‌ ‌ ‌ بخندید از جای بر کرد رخش
به تیرو کمان و بگرز و کمند ‌ ‌ ‌ ‌ بیفکند بر دشت نخجیر چند
زخار و زخاشاك و شاخ درخت ‌ ‌ ‌ ‌ یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن ‌ ‌ ‌ ‌ درختی بجست ازدر بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت ‌ ‌ ‌ ‌ که در چنك او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد ‌ ‌ ‌ ‌ زمغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب ‌ ‌ ‌ ‌ چو سیراب شد کرد آهنك خواب
بخفت و برآسود از روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت ‌ ‌ ‌ ‌ بدان دشت نخجیر گه در گذشت

پی رخش دیدند در مرغزار — بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند — سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برون تاختند — کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید — چو شیر آنگهی بر دمید
یکی را بدندان سر از تن گسست — دو کس را بضرب لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سواران چند — بیامد سر رخش جنگی ببند
گرفتند بردند پویان بشهر — همی هر کس از رخش جستند بهر



چو بیدار شد رستم از خواب خوش — بکار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندران بنگرید — زهر سو همی بارگی راندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت — سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان — کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان — چنین ترک و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم — ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که رخش که برد — تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی — بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح کمر — بجائی نشانش بیابم مگر
بپشت اندر آورد زین و لجام — همی گفت با خود یل نیکنام
چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت زین و گهی زین بپشت
پی رخش برداشت ره برگرفت — پس اندیشها در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید — خبر زو بشاه بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش — بنخجیرگه زو رمیده است رخش

پذیره شدندش بزرگان وشاه — کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همیگفت هر کس که این رستم است — و یا آفتاب سپیده دم است
پیاده بشد پیش او زود شاه — براو انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود — که یارست باتو نبرد آزمود
دراین شهر ما نیکخواه توایم — ستاده بفرمان و راه تو ایم
تن وخواسته زیرفرمان تست — سرارجمندان وجان آن تست
چو رستم بگفتاراو بنگرید — زدل بد گمانیش کو تاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار — زمن دورشد بی لگام وفسار
کنون تاسمنگان نشان پی است — ازآنسو کجاجویبارونی است
ترا باشد ارباز جوئی سپاس — بیابی تو پاداش نیکی شناس
ورایدونکه رخشم نیاید پدید — سرآنرا بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ایسرافراز مرد — نیارد کسی باتو این کارکرد
تو مهمان من باش تندی مکن — بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل — وز اندیشه آزاد داریم دل
که تیزی و تندی نیاید بکار — بنرمی برآید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان — چنان باره نامور در جهان
بجوئیم رخشت بیاریم زود — ایا پرهنر مرد کار آزمود
تهمتن ز گفتار او شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد
سزادید رفتن سوی خان اوی — شداز مژده دلشادومهمان اوی
مگرباز یابدازاو رخش خویش — سعادت بود بهرهزوبخش خویش
سپهبد ورا داد بی کاخ جای — همی بود در پیش او بر بپای
زشهرو زلشکر سرانرا بخواند — سزاوار بااو برامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان — بیارند بنهند پیش گوان

یکی بزم خرم بیارا ستند ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارنده باده و رود و ساز سیه‌چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رود و ساز ان بهم بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست بنهاد مشك و گلاب
برآسود رستم بر خوابگاه غنوده شد از باده و رنج و راه

[آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن رستم اورا]

چو یك بهره زان تیره شب در گذشت شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت
سخن گفته آمد نهفته بر از در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی چو خورشید تابان پر از رنك و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
بنا گوش تا بنده خورشید وار فرو هشته زو حلقهٔ گوشوار
ستاره نهان کرده زیر عقیق تو گفتی و راز هره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاك تو گفتی که بهره ندارد ز خاك
از او رستم شیردل خیره ماند براو برجهان آفرین را بخواند
بپرسید از او گفت نام تو چیست چه جوئی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام تو گوئی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هژ بر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ برین اندکیست

کس از پرده بیرون ندیده مرا — نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ — نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی — بگردی در آن مرز هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی — هوا را بشمشیر گریان کنی
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد به نخجیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر — ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو — بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا — نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام — خرد را ز بهرت هوا کشته‌ام
ودیگر که از تو مرا کردگار — نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور — سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم — سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن — تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پریچهره دید — ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی — ندید ایچ فرجام جز فرهی
بفرمود تا مؤبدی پر هنر — بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه — سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید — از آن شادمانی داش بر دمید
ز پیوند رستم داش شاد گشت — بسان یکی سرو آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش　　بدانسان که بوده است آئین و کیش
بخوشنودی و رای و فرمان اوی　　بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدو پهلوان　　همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند　　بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد　　سر بدسگالان تو کنده باد
ببازوی رستم یکی مهره بود　　که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتا که این را بدار　　اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز　　بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر　　ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود　　بمردی و خوی کریمان بود
چو این گفته شد مژده دادش برخش　　از او شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد　　شد از رخش رخشان و از شاه شاد

گفتار سهراب با مادر و آگاهی یافتن وی از اینکه پدرش رستم است

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه　　یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است　　و یا سام شیر است یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد　　ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود　　برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت　　به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود　　که یارست با او نبرد آزمود
بنخچیر شیران برون تاختی　　ببازی همی رزمشان ساختی
بتک در دویدی پی باد پای　　گرفتی دم اسب ماندی بجای
بر مادر آمد بپرسید از اوی　　بدو گفت گستاخ با من مگوی

که من چون ز همشیرگان برترم   همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر   چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان   نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت جوان   بترسید از آن نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن   بدین شادمان باش وتندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برتراست   که تخم تو زآن نامور گوهراست
جهان آفرین تاجهان آفرید   سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد تن ژنده پیل   نهنگان برآرد ز دریای نیل
یکی نامه از رستم جنگجوی   بیاوردو بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان وسه بدره زر   کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که تو زاده بودی زمام   فرستاده بودت پدر با پیام
نگه کن تو آنرا بخوبی نگر   که بابت فرستاده ای پرهنر
سزد گر بداری کنون یادگار   همانا که باشد ترا این بکار
پدر گر بداند که تو زین نشان   شدستی سرافراز گردنکشان
همانگه بخواندت نزدیك خویش   دل مادرت گردد ازدرد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن   نباید که داند زسر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است   بتوران زمین زو همه ماتم است
مبادا که گردد بتو کینه خواه   ز چشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان   ندارد کسی این سخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود   نهان کردن از من چه آئین بود
نهانی چراداشتی از من این   نژادی بآئین و با آفرین
بزرگان جنگ آور از باستان   ز رستم زنند این زمان داستان

کنون من ز ترکان جنگ آوران	فراز آورم لشکری بیکران
برانم بایران زمین کینه خواه	همی گرد کینه برآرم بماه
برانگیزم از گاه کاوس را	از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه نیکو سران	نه گردان جنگی نام آوران
برستم دهم گنج و تخت و کلاه	نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی	ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب	سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم	بجنگ اندران کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر	بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه	ستاره چرا بر فروزد کلاه

- گزیدن سهراب اسب را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس -

بمادر چنین گفت سهراب گو	که نیکو شود کارها نو بنو
که خواهم شدن سوی ایران زمین	که بینم مر آن باب با آفرین
یکی اسب بایدمرا گام زن	سم او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر	چو ماهی بیحر و چو آهو ببر
که بر گیرد این گرز و کوپال من	همی پهلوانی بر و یال م
پیاده نشاید شدن جنگجوی	چو با خصم رواندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر	بخورشید تابان بر آورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود	فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسبی بچنگ آورد	که بروی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسبان گله	که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر	کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی بنیروی و یال	فکندی بگردنش خم دوال

نهادی براو دست را آزمون   شکم بر زمین بر نهادی هیون
بزورش بسی اسب زیبا شکست   نیامدش شایسته اسبی بدست
نبد ایچ اسبی سزاوار اوی   بد تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام گردی از آن انجمن   بیامد بنزدیك آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد   برفتن چو تیر و بپویه چو باد
بزور برفتن یکی دار هور   ندیده است کس همچنان نیز بور
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه   بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
یکی کره چون کوه وادی سپر   بصحرا بپوید چو مرغی بپر
بکه بر دونده بسان کلاغ   بدریا بکردار ماهی وماغ
بصحرا رود همچو تیر از کمان   رسد چون شود از پی بدگمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد   بخندید و رخساره شاداب کرد
ببردند آن چرمه خوبرنك   بنزدیك سهراب یل بیدرنك
بکردش بنیروی خود آزمون   قوی بود وشایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین بر نهاد   براو بر نشست آن یل نیوزاد
در آمد بزین چون که بیستون   گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین   که چون اسبم آید بدست اینچنین
هم اکنون بباید سواری کنم   بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این آمد سوی خانه باز   همی جنك ایرانیان کرد ساز
زهر سو سپه شد بر او انجمن   که هم باهنر بود و هم تیغزن
به پیشش نیاشد بخواهشگری   وزاو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز   ببخشید اورا زهر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر   ز اسب و ز استر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد   شگفتید از آن کودك شیر خورد

بدادودهش دست رابر گشاد | همه ساز وآئین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیك افراسیاب | که افکند سهراب کشتی برآب
یکی لشگری شدبراو انجمن | همی سرفرازو چوسروچمن
هنوز ازدهن بوی شیرآیدش | همی رای و شمشیرو تیرآیدش
زمین را بخنجر بشوید همی | کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بر او بربسی | نباید همی یادش از هرکسی
سخن زین درازی چه باید کشید | هنربرتر از گوهرآمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود | نباشد گمان کو فروتن بود
سپهدار بشنیده بود این خبر | ز تهمینه رستم ز آل زز
چوافراسیاب این سخنها شنود | خوش آمدش خندید وشادی نمود

[فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشگر]
[و بر انگیختن اورا بجنك ایرانیان]

زلشگر گزید از دلاورسران | کسی کو گراید بگرز گران
سپهبدچوهومان وچون بارمان | که درجنك شیران نجستی زمان
ده ودوهزاران از دلیران گرد | گزیدش زلشگر بدیشان سپر
بگردان لشگرسپهدار گفت | که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کاین چاره اندرجهان | بسازید و دارید اندر نهان
پسررا نباید که داند پدر | ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشگری نزداوی | با یران شود درزمان جنگجوی
چوروی اندرآرند هردوبروی | تهمتن بود بیگمان چاره جوی
مگر کان دلاور گوسالخورد | شود کشته بردست این شیرمرد
چوبیرستم ایران بچنك آوریم | جهان پیش کاوس تنك آوریم
وزانپس بسازیم سهراب را | ببندیم یکشب بدوخواب را

وگر کشته گردد بدست پدر ‎ ازآن پس بسوزد دل نامور
برفتند بيدار دو پهلوان ‎ بنزديك سهراب روشن روان
بهپيش اندرون هديه شهريار ‎ ده اسب وده استر بزين وبار
زپيروزه تخت وزبيجاده تاج ‎ سرتاج در پايهٔ تخت عاج
يکی نامه بالا بهو دل پسند ‎ نبشته بنزديك آن ارجمند
که گر تخت ايران بدست آوری ‎ زمانه برآسايد از داوری
ازاينمرز تاآن بسی راه نيست ‎ سمنگان ايران وتوران يکی است
فرستمت چندان که بايد سپاه ‎ تو برتخت بنشين وبرنه کلاه
بتوران چو هومان وچون بارمان ‎ دلير وسپهبد نبد بيگمان
چو ترخان چينی سيصدهزار ‎ گزيده يلان از در کارزار
فرستادم اينك بفرمان تو ‎ که باشند يكچند مهمان تو
اگر جنگجوئی توجنك آورند ‎ جهان بربد انديش تنك آورند
چنين نامه با هديه شهريار ‎ برفتند با اسب واستر ببار
چوآمد بسهراب ازايشان خبر ‎ پذيره شدنرا به بستش کمر
بشد با نيا پيش هومان چو باد ‎ سپه ديد چندان دلش گشت شاد
چو هومان وراديد بايال و گفت ‎ فروماند يكبار ازاو درشگفت
بدو داد پس نامه شهريار ‎ ابا هديه واسب و استر ببار
سپهدار هومان سوار دلير ‎ بسهراب گفت آن يل نرهشير
بخوان نامه شاه توران زمين ‎ ببين تاچهفرماندهی اندراين
جهانجوی چون نامهاوبخواند ‎ از آن جايگه نيز لشكر براند
جهانديده گردان کشورگشای ‎ نشستند بر چرمهٔ بادپای
بزد کوس سوی رهآورد روی ‎ جهان شد پرازلشكروهايهوی
کسيرا نبد تاب با او بجنك ‎ اگر شير پيش آمدش يانهنك

سوی مرز ایران سپه را براند | همی سوخت زاباد چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید | بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر | که با زور و دل بود و با گرز و تیر
هنوز آنزمان گستهم خورد بود | بخوردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار | بداندیش و گردنکش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر | بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید | هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپائی چو گرد | ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد | چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران | دلیران و کار آزموده سران
که با من بگردد در این کینه گاه | ز چندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس او را بجنگ | که بد برز بالاو بازور و هنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید | بر آشفت شمشیر کین بر کشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر | به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر | که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی | خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چو مردی و نام نژاد تو چیست | که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس | بترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیران سوار دلیر | که روبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم | هم اکنون سرت راز تن بر کنم
فرستم بنزدیک شاه جهان | تنت را کند کرکس اندر نهان
بخندید سهراب کاین گفتگوی | بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه انداختند | که از یکدیگر باز نشناختند

چو آتش بیامد گو پیل زور — چو کوهی روان گرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر — نیامد سنان اندر او جای گیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر — بن نیزه زد بر میانش دلیر
ززین برگرفتش بکردار باد — نیامد همی زو بدل درش یاد
بزد بر زمینش چو یکلخت کوه — بجان ودلش اندر آمد ستوه
ز اسب اندر آمد نشست از برش — همی خواست از تن بریدن سرش
به پیچید و برگشت بر دست راست — غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد زاو چنك زنهار داد — چو خوشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی — بنزدیك هومان فرستاد اوی
ز کارش فرو ماند هومان شگفت — که زانسان دلیری بآسان گرفت
بدژ در چو آگه شدند از هجیر — که او را گرفتند بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن — که گم شد هجیر اندر آن انجمن

[تاختن سهراب بر خیمه کاوس و برکندن میخها]

بپوشید خفتان و بر سر نهاد — یکی ترك رومی بکردار باد
گرفتش سنان و کمان و کمند — گران گرز را پهلو دیو بند
ز تندی بجوش آمدش خون ورك — نشست از بر باره تیز تك
بآورد گه رفت چون پیل مست — چو کوه روان اسپش از جا بجست
برون آمد و رای ناورد کرد — برآورد بر چهره ماه گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه — رسید او بنزدیك کاوس شاه
بکردار گوران ز چنگال شیر — رمیدند از وی سران دلیر
ز پای ورکیب و ز دست و عنان — ز بازوی آن آب داده سنان
کس از نامداران ایران سپاه — نیارست کردن بدو در نگاه
وزان پس دلیران شدند انجمن — بگفتند کانیت گو پیلتن

وزان پس خروشید سهراب گرد ‎ ‎ همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاده مرد ‎ ‎ چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کردهٔ نام کاوس کی ‎ ‎ که در جنگ شیران نداری توپی
گر این نیزه در مشت پیچان کنم ‎ ‎ سپاه تورا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم ببزم ‎ ‎ بدانشب کجا کشته شد ژنده رزم
کز ایران نمانم یکی نامدار ‎ ‎ کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیزچنك ‎ ‎ که پیش من آید بدین دشت جنك
کجا گیوو گودرز و طوس دلیر ‎ ‎ فریبرز و کاوس و گستهم شیر
سوار جهان رستم نامور ‎ ‎ دگر زنگه کرد پر خاشخر
در آیند و مردی نمایند هین ‎ ‎ در این رزمگاه ازپی خشم و کین
بگفت و همیبود خاموش بس ‎ ‎ از ایران نداد هیچ پاسخش کس
از آن پس بجنبید از جای خویش ‎ ‎ بنزدیك پرده‌سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیخ ‎ ‎ بزد تند و بر کند هفتاد میخ
سراپرده یك بهره آمد ز پای ‎ ‎ ز هر سو بر آمد دم کر نای
غمین گشت کاوس و آواز داد ‎ ‎ که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی ‎ ‎ کزاین ترك شد مغز گردان تهی
ندارم سواری و راهم نبرد ‎ ‎ از ایران نیارد کس اینکار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد ‎ ‎ شنیده سخن پیش او بر شمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار ‎ ‎ که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی رزم بودی گهی ساز بزم ‎ ‎ ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند ‎ ‎ سواران بروها پر از چین کنند
زخیمه نگه کرد رستم بدشت ‎ ‎ زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد ازبر رخش رخشنده زین ‎ ‎ همیگفت گر گین که بشتاب هین

همی بست با گرز رهام تنگ ببر گستوان برزده طوس چنگ
همی آن بدین این بدان گفت زود تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم اهریمن است نه این رستخیز از پی یکتن است
بزد دست و پوشید ببر بیان ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست ازبر رخش و پیمود راه ز واره نگهبان کاوس شاه
بدو گفت ازایدر مرو بیشتر بمن دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم همیرفت پرخاشجوی و دژم
چوسهراب را دید وآن یال وشاخ برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت ازایدر بیکسو شویم بر آورد که بربی آهو شویم
بجنبید سهراب پرخاشخر ز گفت گو پیلتن نامور
بمالید سهراب کف را بکف به آوردگه رفت از پیش صف
بگفت او برستم برو تا رویم بیك جای هردو دو مرد گویم
ازایران وتوران نخواهیم کس چو من باشم و تو با آورد بس
ببالا بلندی و با کتف و یال ستم یافتستی ز بسیار سال
به آوردگه من ترا جای نیست تراخود بیکمشت من پای نیست
نگه کرد رستم بدان سر فراز بدان سفت وچنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ایجوانمرد نرم زمین سرد وخشك وهوا نرم و گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه بسی برزمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بردست من ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید درجنگ دریا و کوه که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای من است بمردی جهان زیر پای من است
کسانیکه دیدند رزم مرا شمردند گوئی که بزم مرا

همی رحمت آرد بتو بر دلم — نخواهم که جانت زتن بگسلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت — بایران ندانم تو را نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی — بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن — همه راستی باید افکند بن
یکایك نژادت مرا یاد دار — ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوان است و من کهترم — نه با تخت و کاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید — بر او تیره شد روی روز سپید
به آوردگه رفت و نیزه گرفت — همی ماند از گفت مادر شگفت

نبرد رستم با سهراب

یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هردو عنان
به شمشیر هندی بر آویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندر آن تیغ شد ریز ریز — چه رزمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران — همی کوفتند آن بر این این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چمان بادپایان و گردان دژم
ز اسبان فرو ریخت برگستوان — زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب دلاور ز کار — یکی را نبد دست و بازوش بار
تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاك — زبان گشته از تشنگی چاك چاك
یك از دیگر استاد آنگاه دور — پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر
همه بچه را باز داند ستور — چه ماهی بدریا چو در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آز ‌‌ یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنك ‌‌ ندیدم که آید بدینسان بجنك
مراخوار شد جنك دیو سپید ‌‌ ز مردی شد امروز دل نا امید
ز دست یکی نا سپرده جهان ‌‌ نه کردی نه نام آوری ازمهان
بسیری رسانیدم از روز کار ‌‌ دو لشکر نظاره بدین کار زار
چو آسوده شد باره هردومرد ‌‌ ز آزار جنك و ز تنك نبرد
بزه برنهادند هر دو کمان ‌‌ یکی سالخورده دکر نوجوان
زره بود وخفتان و ببر بیان ‌‌ ز کالك و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیر باران نمودند سخت ‌‌ تو کوئی فروریخت برك درخت
غمین شد دل هر دو از یکدکر ‌‌ کرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اکر دست بردی بسنك ‌‌ بکندی سیه سنکرا روز جنك
بزوراززمین کوه بر داشتی ‌‌ کران سنك را موم پنداشتی
کمر بند سهراب راچاره کرد ‌‌ که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آکهی ‌‌ بماند از هنر دست رستم تهی
فروداشت دست از کمر بنداوی ‌‌ شگفتی فرو ماند از بنداوی
دوشیراوژن از جنك سیرآمدند ‌‌ تبه کشته وخسته دیرامدند
دکر باره سهراب کرز کران ‌‌ ززین برکشید و بیفشرد ران
بزد کرز و آورد کتفش بدرد ‌‌ به پیچید ودردازدلیری نخورد
بخندید وسهراب کفت ای سوار ‌‌ بزخم دلیران نئی پایدار
بزیر اندرت رخش کوئی خراست ‌‌ دو دست سوار ازهمه بدتراست
مرا رحمت آید بتو برز دل ‌‌ که از خونت آغشته کشته است کل
تهمتن نداد ایچ او را جواب ‌‌ شگفتی فروماند در پیچ وتاب

بپستی رسید این‌ازآن ان زاین
چنان تنك شد بر دلیران‌زمین

که از یکدگر روی بر کاشتند
دل و جان باندیشه بگذاشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنك
بد انسان که نخجیر بیندپلنك

با یر ا ن سپه‌رفت سهراب گرد
عنان باره تیز تك راسپرد

بزد خویشتن را بسایران سپاه
بدستش بسی نامور شد تباه

میان سپه اندر آمد چو گرك
پراکنده گشتند خرد و بزرك

چو رستم بنزدیك توران رسید
پشیمان شدآ ه‌ازجگربر کشید

غمین گشت‌واندیشه کردو دوید
که کاوس را بیگمان بدرسید

ازاین پر هنر ترك نو خاسته
بخفتان بر و با زو آ راسته

بلشگر که خویش تازید زود
که اندیشهٔ دل بدان گونه بود

میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخوناب را

سر نیزه‌پرخون‌وخفتان ودست
چو شیری که گردد زنخجیر مست

دژم گشت رستم چو اورا بدید
خروشی چوشیر ژیان بر کشید

بدو گفت‌کی ترك خونخواره‌مرد
زایران سپه جنك باتوکه کرد

چرا دست با من نسودی همه
چو گرك آمدی در میان رمه

باو گفت سهراب توران سپاه
از این رزم دورند وهم بیگناه

توآهنك کردی بدیشان نخست
کسی با تو پیکارو کینه نجست

بدو گفت‌رستم که‌شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی‌فروز

بکشتی بکیریم فردا پگاه
به بینیم تا بر که گرید سپاه

بدین‌دشت هم‌داروهم‌منبراست
که‌روشن‌جهان‌زیر تیغ اندراست

گر ایدونکه بازو بشمشیرو تیر
چنین آشنا شد تو هر گز ممیر

برفتند و روی هوا تیره گشت
زسهراب گردون‌همی‌خیره گشت

تو گفتی زجنبش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یك زمان
دگر باره زیر اندرش آهن است — شگفتی روانست وروئین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده ازجنك وآهن سرش
بهومان چنین گفت کامروز هور — برآمد جهان گرد پرجنك شور
شمـا را بسرزان سوار دلیر — که یال یلان داشت چنگال شیر
چه آمد شمارا چه گفت وچه کرد — که او بود همزور من در نبرد
چه کرد او ابا لشکرم سر بسر — که چون او ندانم بگیتی دیگر
یکی پیر مرداست برسان شیر — نگردد زپیکارو از جنك سیر
اگر گویم ازکار آن نامدار — نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانند ران پیـل — بجوشد ز آواز او رود نیل
ندانم بگـرد جهان سر بسر — که بندد کسی کینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمانشاه — چنین بد کزایدر نجنبد سپاه
همه کار ها سخت و ناساز بود — به آورد گه کشتن آغـاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی — بدین لشکر کشن بنهاد روی
تو گفتی زمستی کنون خواسته است — که این جنگرا یکتن آراسته است
عنان بازپیچیدو برداشت راه — بایران سپه رفت از اینجایگاه
چنین گفت سهراب کوزین سپاه — نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام — زمین را زخون چونگل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بیگمان — نرستی چنین دان زگرز گران
وز این بر شماجز نظاره نبود — ولیکن نیامد کسی خود چه سود
به پیشم چه شیرو پلنك و هژبر — به پیکان فرو بارم آتش ز ابر
چو گردان مرا روی بینند تیز — زره در بتنشان شود ریز ریز
چوفردا به پیش است روز بزرك — پدید آید آنکس که باشد سترك

بنام خدای جهـان آفرین ‏ نمانم ز گردان یکی برزمین
کنون خوان دمی باید آراستن ‏ بباید همی غم ز دل کاستن
وز انروی رستم سپه را بدید ‏ سخن راند با گیو گفت وشنید
که امروزسهراب جنك آزمای ‏ چگونه بجنك اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو ‏ کز آنگونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میـان سپـاه ‏ ز لشکر برطوس شد کینه خواه
که اوبود برزین و نیزه بدست ‏ چو گرگین فروآمد وبرنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید ‏ بکردار شیر ژیان بر دمیـد
خمیده عمودی بزد بر برش ‏ ز نیرو بیفتاد ترك از سرش
نتابیـد با او بتابیـد روی ‏ شدند از دلیران بسی جنکجوی
ز گردان کسی مایه او نداشت ‏ بجز پیلتن پایـه او نداشت
هم آئـین پیشین نکهداشتم ‏ سپه را براو هیچ نگذاشتم
به تنهانشد بر برش جنگجوی ‏ سپـردیم میدان کینهٔ بدوی
سواری نشد پیش او یکتنـه ‏ همیتاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دنان ودمان ‏ بزیر اندر آن بود اسبش چمان
غمین گشت رستم ز گفتار اوی ‏ بر شاه کاوس بنهـاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید ‏ بر خویش نزدیك جایش گزید
ز سهراب رستم زبان بر گشاد ‏ ز بالا و ترکش همی کرد یاد
که کس درجهان کودك نارسید ‏ بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بسایـد همـی ‏ تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو رانش چو ران هیون ‏ همانا که دارد سطبری فزون
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند ‏ ز هر گونهٔ آزمودیم چنـد

سرانجام گفتم که من پیش ازاین	بسی گرد را بر گرفتم ززین
همی خواستم کش ز زین بر کنم	چو دیگر کسانش بخاك افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار	نه جنبید ابر زین مران نامدار
از او باز گشتم که بیگاه بود	که شب سخت تاریك و بیماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی	بکشتی گرائیم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد	بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست	هم او افریننده مهر و ماه
کز او بست پیروزی و دستگاه	بر این ترك بدخواه گم کرده راه
بدو گفت کاوس یزدان پاك	تن بدسگالش کند چاك چاك
من امشب به پیش جهان آفرین	بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه	ببینیم تا رای یزدان به چیست
کند تازه پژ مژده کام ترا	بر آرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فره شاه	بر آید همه کامه نیکخواه
بگفت این و بر خاست و پس پیلتن	دژم گشته او پیش آن انجمن
بلشکر که خویش بنهاد روی	بر اندیشه جان ودلش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان	که امروز چون گشت بر پهلوان
از او خوردنی خاست رستم نخست	پس آنکه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد	سراسر همه هرچه بد بر شمرد
سپه را دو فرسنك بد در میان	کشادن نیارست یکتن میان
چنین راند پیش برادر سخن	که بیدار دل باش وتندی مکن
بشبگیر چون من باوردگاه	روم پیش آن ترك ناوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا	همان تخت وزرینه کفش مرا

همی باش در پیش پرده سرای ‌‌ چو خورشید تابان برآید زجای
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ ‌‌ به آوردگه بر نیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن ‌‌ تو زاری مساز و نژندی مکن
میائید یکتن به آوردگاه ‌‌ مسازید جستن سوی رزم راه
بکایک سوی زابلستان شوید ‌‌ از ایدر بنزدیک دستان شوید
ز من برگشائید یك یك سخن ‌‌ که زور تهمتن درآمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاك ‌‌ که گردد بدست جوانی هلاك
تو خورسند گردان دل مادرم ‌‌ چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بیهوده در مبند ‌‌ مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند ‌‌ ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ ‌‌ تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست ‌‌ نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای ‌‌ باسب اندر آرد برآید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار ‌‌ همین است راه و همین است کار
نگه کن بجمشید شاه بلند ‌‌ همان نیز طهمورث دیو بند
بگیتی چو ایشان نبد شهریار ‌‌ سر انجام رفتند زی کردگار
بمردی ز گرشاسب برتر نبود ‌‌ سپهر برین گرد کاهش بسود
نریمان و سام آن دو گردنفراز ‌‌ زمردن بگیتی نبدشان جواز
چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت ‌‌ مرا نیز بر ره بباید گذشت
همه مر گرائیم پیر و جوان ‌‌ بگیتی نماند کسی جاودان
چو خرسند گردد بدستان بگوی ‌‌ که از شاه گیتی مپیرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن ‌‌ چنان رو که او راند از بن سخن

ز شب نیمه گفت سهراب بود
دگر نیمه آرامش و خواب بود

چو خورشید رخشان بگسترد پر
سیه زاغ پر آن فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای دمان

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن از او بچاره

بیامد بدان دشت آورد گاه
نهاده ز آهن بسر بر کلاه

وز انروی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رود زن

بهومان چنین گفت کان شیر مرد
که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم
برزم اندر آن دل ندارد دژم

برو کتف و یالش بمانند من
تو گوئی که دانده برزد رسن

ز پای ورکیبش همی مهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من

نشان های مادر بیابم همی
بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم منکه او رستم است
که چون او نبرده بگیتی کم است

نباید که من با پدر جنگجوی
شوم خیره رو اندر آرم بروی

زدا دار گردم بسی شرمناک
سیه رو روم از سر تیره خاك

نبا شد امید سر ای دگر
نباید که رزم آورم با پدر

بشاهان گیتی شوم رو سیاه
که بر مرز ایران و توران سپاه

نگوید کسی جز ببد نام من
نباشد بهر دو سرا کام من

سراسیمه گردم از آویختن
بجز بد نباشد ز خون ریختن

بدو گفت هومان که در کارزار
رسیده است رستم بمن چندبار

شنیدی که در جنك مازندران
چه کردان سپهبد بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی و بخش اوی

چو یك بهره از تیره شب در گذشت
خروش طلایه برآمد ز دشت

جهانجوی سهراب دل پر ز رزم / به آرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بر دمید آفتاب / سر جنگجویان برآمد زخواب
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم ودلش پر زبزم
بیامد خروشان بدان دشت جنك / بچنك اندر آن گرزه گاورنك
ز رستم بپرسید خندان دولب / تو گفتی که بااو بهم بوده شب
که شب چون بدی روز چون خواستی / ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفکن این تیر وشمشیر کین / بزن جنك بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنك جستن پشیمان کنیم
همان تا کس دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری زگردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو کردم بسی جستجوی / نگفتند با من تو با من بگوی
ز من نام پنهان نبایدت کرد / چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلی / گزین پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رأی جهانبان بود
و دیگر که درجای ننك و نبرد / پژوهش بجویند مردان مرد
بسی گشته ام در فراز ونشیب / نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مردپیر / اگر نیست پند منت جایگیر

مرا آرزو بد که بر بسترت بر آید بهنگام هوش از سرت
کسی کز تو ماند ستودان کند بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست من است بفرمان یزدان بر آرم ز دست
ز اسبان جنگی فرود آمدند هشیوار باگبرو خود آمدند
ببستند بر سنگ اسب نبرد برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی بر آویختند زتنها خوی وخون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست چو شیر دمنده زجا دربجست
کمر بند رستم گرفت و کشید ز بس زور گفتی زمین بردرید
برستم درآویخت چون پیل مست بر آورد ازجای وبنهاد پست
یکی نعره برزد پراز خشم وکین بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینه پیلتن پراز خاک چنگال وروی ودهن
بکردار شیری که بر گور نر زند دست وگور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون بر کشید همیخواست ازتن سرش را برید
نگه کرد رستم به آواز گفت که این راز باید گشاد ازنهفت
بسهراب گفت ای یل شیر گیر کمند افکن وگرز وشمشیر گیر
دگر گونه زین باشد آئین ما جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد به افکندنش نام شیر آورد
روا باشد اوسر کند زا و جدا بدینگونه بر باشد آئین ما
بدین چاره از چنگ نر اژدها همیخواست یابد زکشتن رها
دلیر و جوان سر بگفتار پیر بداد و نبود آن سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم از زمـان سوم از جوانمردیش بیگمان
رها کرد از دست و آمد بدشت بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همیکرد نخجیر و یادش نبـود از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد بیامد بپرسید از او از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود سخن هر چه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ایجوان بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تـو رکیب دراز و یلی پای تـو
هژبری که آورده بودی بدام رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن که زین بیهده کار کرد چـه آرد بـه پیشت بدشت نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار که دشمن مدار ار چه خوردست و خوار
بگفت و دل از جان او بر گرفت پر انده همی مانده اندر شگفت
بلشکر که خویش بنهاد روی بخشم و پر از غم دل از کار اوی
بهومان چنین گفت سهراب گرد که انـدیشه از دل ببـاید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ به بینی بگردنش بر پـا لهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان چو جان رفته کو بیابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست به پیش جهان آفرین شد نخست
بزمزم بنـالید بر بی نیـاز نیایش همی کرد بر چاره ساز
همی خواست پیروزی و دستگاه نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار چنان یافت نیروز پروردگار
که گر سنگرا او بسر بر شدی همی هر دو پایش بدو در شدی

از آنزور پیوسته رنجور بود   دل او اران آرزو دور بود
بنـالید بر کـردکار جهـان   بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی   که رفتن بره بر تواند همي
بد انسان که ازپاك یزدان بخواست   ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز انچنان کارپیش آمدش   دل ازبیم سهراب ریش آمدش
به یزدان بنالید کای کردکار   بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار   مرا دادی ای پاك پرورد کار
بدو بازدادانچنان کش بخواست   بیفزود درتن هر آنچش بکاست
وز ان آب خورشد بجای نبرد   پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست   کمندی ببازو کمانی بدست
کر از ان وچون شیر نعره زنان   سمندش جهان و جهانرا کنان
بر انکونه رستم چو اورا بدید   ز باد جوانی دلش بر دمید
چو نزدیکتر شد بدو بنکرید   مر اورا بدان فروان زور دید
چنین کفت کای رسته از چنك شیر   چرا آمدی بـاز نـزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بکوی   سوی راستی خود نداری تو روی
همانا که از جان توسیر آمدی   که در جنك شیران دلیر آمدی
دوبارت امان دادم ار کار زار   به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن   که ای نامور کرد لشکر شکن
نکویند ز ینکونه مردان مرد   همانـا جوانی تورا غره کرد
ببینی کز این پیر مرد دلیر   چه اید بروی تو ای نره شیر
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم   شود سنك خـارا بکردار موم
دکر باره آسان به بستند سخت   بسر برهمی کشت بد خواه بخت

بکشتی گـرفتن نهـادند سر گرفتند هر دو دوال کمر

(کشته شدن سهراب بدست رستم)

سپهدار سهراب و آن زور دست تو گفتی که چرخ بلندش به بست
غمین گشت رستم بیازید چنگ گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان زمـانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر بـدانست کوهـم نمـاند بزیر
سبك تیغ تیز از میان بر کشید بر پور بیدار دل بر دریـد
به پیچید از آن پس یکی آه کرد ز نیك و بد اندیشه کوتـاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید زمـانه بـدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت مرا بر کشید و بزودی بکشت
بیـازی بگویند همسـال من بخاك اندر آمد چنین یال من
نشان داد مـادر مرا از پـدر ز مهر اندر آمـد روانم بسر
همی جستمش تا به بینمش روی چنین جان بدادم درین آرزوی
دریغـا که رنجم بیـامد بسر نـدیدم در این هیچ روی پـدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی ویا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر ببری ز روی زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشت است بالین من
از این نامداران گرد نکشـان کسی هـم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشته است و افکنده خوار همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بیتوش گشت بیفتاد از پای و بیهوش گشت

بپرسید از آن پس که آمد بهوش — بدو گفت بانـاله و بـا خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان — که کم باد نامش ز گردنکشـان
که رستم منم کم بماناد نام — نشینـاد بر مـا تمم زال سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش — همی کندموی و همی زدخروش
چوسهراب رستم بد انسان بدید — بیفتاد هوش از سرش بـر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی — بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای — نجنبید یکذره مهرت ز جـای
کنون بند بکشای از جوشنم — برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خو دنکر — ببین تاچه دید این پسر ازپدر
چو بر خاست اواز کوس ازدرم — بیامد پر ازخون دورخ مادرم +
همی جانش ازرفتن من بخست — یکی مهره برباروی من به بست
مرا کفت کاین ازپدر یادکار — بدار و ببین تاکی اید بکار
کنون کار کر شد که بیکار گشت — پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بکشاد خفتان و ان مهره دید — همی جامه بر خویشتن بردرید
همی کفت کای کشته بر دست من — دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی — سرش پرزخاک و پراز ابروی +
بدو کفت سهراب کاین بد تریست — باب دودیده نباید کریست
ازین خویستن کشتن اکنون چه سود — چنین رفت واین بودنی کاربود
چوخورشید تابان زگنبد بگشت — تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست — که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آندشت بر پای بود — پر از گرد رستم دکرجای بود
کو پیلتن را چوبر پشت زین — ندیدند گردان در آندشت کین

چنان بدگمانشان که او کشته شد ‌‌ ‌ سر نامداران همه کشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی ‌ ‌ که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر بر آمد سراسر خروش ‌ ‌ بر آمد زمانه یکایك بجوش
بفرمود کاوس تابوق و کوس ‌ ‌ دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر بفرموده شاه ‌ ‌ کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست ‌ ‌ که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی ‌ ‌ ازایران که یارد شدن پیش اوی
بباید چو جمشید آواره گشت ‌ ‌ که بنهیم سر جمله بر کوه و دشت
با نبوه زخمی ببباید زدن ‌ ‌ بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب بر خاست از انجمن ‌ ‌ چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت ‌ ‌ همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه ‌ ‌ سوی جنك توران نراند سپاه
که ایشان هم از بهر من جنگجوی ‌ ‌ سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه ‌ ‌ مکن جز بنیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید ‌ ‌ بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر ‌ ‌ بگیتی نمانم یکی تاجور
چو دانستم ای پهلو نامور ‌ ‌ که باشد روانم بدست پدر
در این دژ دلیری ببند من است ‌ ‌ گرفتار خم کمند من است
بسی زو نشان تو پرسیده ام ‌ ‌ همه بد خیال تو در دیده ام
جز ان بود یکسر سخنهای او ‌ ‌ از او باز ماند تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید ‌ ‌ شدم لاجرم تیره روز سفید

ببین تا کدام است از ایرانیان — نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا — بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد — بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم — پر آتش دل و دیدگان پر زنم
نشست از بر رخش رستم چو گرد — پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه باخروش — دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی — همه بر نهادند بر خاك روی
ستایش گرفتند بر کردگار — که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند پر خاك سر — دریده همه جامهٔ و خسته بر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست — ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت ان شگفتی که خود کرده بود — گرامی پسر را که آزرده بود
همه بر گرفتند با او خروش — نماند انزمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سر فرازان که من — نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس — که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن — دریده بر او جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر انگونه دید — بگفت انچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش — ستانم مکافات ز اندازه بیش
دریده جگر کاه پور جوان — بگرید بر او چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم بپیرانه سر — بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیك هومان پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توئی — نگه کن بد یشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست — همان پیش از آن جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان — که بر گرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب — مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان — بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد — که بنمود سهراب را دستبرد
هجیر ستیزنده بد گمان — که میداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت — روانش به بیدانشی بود جفت
بما این بد از شومی او رسید — ببایدش مر اورا سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن — ز هومان سخن راندواز انجمن
ز کار هجیر بد بد گمان — که سهراب را زدسر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین — گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون بر کشید — سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند — هجیر از سر مرگ باز آمدند
چو بر گشت از ان جایگه پهلوان — بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم — چوطوس وچو گودرز وچون گستهم
همه لشکر از بهران ارجمند — زبان بر گشادند یکسر ز بند
که درمان اینکار یزدان کند — مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند — ز مژگان همی خون دل ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود گراز روی گیتی بر آری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند چه آسانی آید بدان ار جمند
اگر مانده باشد مر او را زمان بماند بگیتی تو با او بمان
و گر زاینجهان انجوان رفتنی است نگه کن بگیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترک

از داستان رستم و اسفندیار

رزم رستم و اسفندیار

بفرمود تا شد زواره برش فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش بر کوهه ریگ بر پای باش
زواره بیامد سپه گرد کرد بمیدان پر خاش و دشت نبرد
چو بیرون شد از جایگاه نشست تهمتن همیرفت نیزه بدست
سپاهش بر او خواندند آفرین که بیتو مباد است و گوپال و زین
همیرفت رستم زواره پسش که او بود در پادشاهی کسش
بیامد چنین تا لب هیرمند همی لب پر از باد و جانش نژند
سپه با برادر همانجا بماند بسوی سپهدار ایران براند
چنین گفت پس بازواره براز که من دست آن بدرگ دیوساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم روانرا سوی روشنی ره کنم
بترسم کیه با او نباید زدن ندانم ازین پس چه شاید شدن
تو ایدر بمان وسپه را بدار شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان نخواهم ز زابلستان سر کشان

به تنها تن خویش جویم نبرد زلشکر نخواهم کسی رنجه کرد
وگر با سپه پیشم آید بجنگ بخواهم ترا پس میاور درنگ
کسی باشد از بخت پیروز و شاد که باشد همیشه دلش پر زداد
بگفت این و مرکب بر انداز شتاب خروشان و جوشان بنزدیك آب
گذشت از بر رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار اینسخن ار ان شیر پر خاشجوی کهن
بخندید و گفت اینك اراستم بدانگه که از خواب بر خاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی همان نیزه و گرزه گاو روی
ببردند و پوشید جوشن برش نهاد ان کلاه کئی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه نهادند و بردند نزدیك شاه
چو اسب سیه دید پر خاشجوی ز زور و ز مردی که بد اندروی
نهاد او بن نیزه را بر زمین ز روی زمین اندر امد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور نشیند بر انگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فروماندند بر ان نامور افرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید مر اورا بان باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت که مارا نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم ز پستی بر ان تند بالا شویم
پشوتن ز پس باز شد با سپاه یل نامور گرد لشکر پناه
کمان بر درستم کش از دور دید که کوهی ابر باره زی او چمید
بدانگونه رفتند هر دو برزم که گفتی که اندر جهان نیست بزم

چو گشتند نزدیك پیر و جوان | دو شیر سر افراز و دو پهلوان
خروش امد از بارهٔ هر دو مرد | تو کفتي بدرید دشت نبرد
چنین کفت رستم باواز سخت | که ایشاه شادان دل و نیکبخت
بدینکونه مستیز و تندی مکوش | بدانندِه بکشای یکباره کوش
اگر جنك خواهی و خون ریختن | بدینسان تکاپوی و اویختن
بکو تا سوار اورم زابلی | کـه باشند با خنجر کابلی
تـو ایرانیانرا بفرمای نیز | که تا کوهر اید پدید از پشیز
بدین رزمکهشان بجنك اوریم | خودایدر زمانی درنك اوریم
بباشد بکام تـو اویخـتن | به بینی تکاپوی و خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که چندین چه کوئی همی نابکار
از ایوان شبکیر بر خواستی | از آن تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب | همانا بدیدی به تنکی نشیب
چه باید مرا جنك زابلستان | همان جنك ایران و کابلستان
مبادا چنین هرکز آئین من | سزا نیست اینکار در دین من
کـه ایرانیانرا بکشتن دهم | خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیشرو هر که جنك آورد | وکر پیش جنك پلنك آورد
ترا کر همی یار باید بیار | مرا یار هر کـز نیاید بـکار
مرا یار در جنك یزدان بود | سر و کار نا بخت خندان بود
توئی جنکجوی و منم جنکخواه | بکردیم یك بادکر بی سپاه
به بینیم تـا اسب اسفندیار | سوی آخر آید همی بی سوار
و یـا بارهٔ رستم جنکجوی | بایوان نهد بی خداوند روی

به بینیم تا مهر و کین و قضا نوا زد کرا خوار سازد ترا
چنین پاسخ آوردش آن نامدار که ای نوجوان شاه نادیده کار
ترا رزم رستم بس آسان نمود کجا از کهن گشتکان کس نبود
که از من ترا بر شمارد یکی مگر باز دانی مرا اندکی
بترسم که کاهی بدانی که من دو چنك پر از خون دریده کفن
خروشان و جوشان چو ابر بهار همی گویم از بهر اسفند یار
چو بشنید گفتار او تاجور دژم گشت رخسار و بر داشت سر
بگفتار تا خوب لب بر گشاد چو رستم چنین دید پاسخ نداد
نهادند پیمان دو جنگی که کس نباشد در آن جنك فریاد رس
از آن پس همی جنك را خواستند نبرد یلانی بیارا ستند
فراوان بنیزه بر آویختند همی خون زجوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست بشمشیر بر دند تا چار دست
باورد گردن بر افراختند چپ وراست هر سو همی تاختند
ز نیروی گردان و زخم سران شکسته شد آن تیغهای گران
بر افراختند آنزمان یال را ز زین بر کشیدند کوپال را
چو شیر ژیان هردو آشوفتند دران زخم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکسته گرز گران فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر دو اسب تکاور بر آورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیار بدست دگر رستم نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن دو گرد سر افراز دو پیلتن
همی زور کرد این بران آن براین نجنبید یك شیر از پشت زین

پراکنده گشتند از آورد گاه غمی گشته اسپان و گردان تباه
بدانگه که جنگ یلان شد دراز همی دیر شد رستم زال باز
چنان بدگمانشان که او کشته شد سر نامداران همه گشته شد

باهم آویختن لشکر رستم و اسفندیار

و کشته شدن نوش آذر و مهر نوش پسران اسفندیار

زواره بیاورد زانسو سپاه یکی لشکر داغدل کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست بدینروزخواموش بودن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب بر گشاد همی کرد گفتار ناخوب یاد
بر آشفت از آن پور اسفندیار سواری بد اسب افکن و نامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام سر افراز از آن لشکر شاد کام
چو بشنید آواز ان نامدار زبان را بدشنام بکشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بیخرد ندانی که هر کس که دین پرورد
بمردی بیندازد از خو دمنش بفرمان شاهان کند پرورش
نفرمود ما را یل اسفندیار چنین باسکان ساختن کار زار
که پیچد سرازرای وفرمان اوی که یارد گذشتن ز پیمان اوی
کنون ارشما نا درستی کنید بجنگ اندرون پیشدستی کنید
به بینید یکباره جنگ آوران به تیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید سر انرا زخون تاج برسر نهید

پس آنکه بیامد به پیش سپاه دهاده بر آمد ز آورد گاه
بکشتند از ایرانیـان بیشمار چونوش آذرآن دیدبرساخت کار
سمند سر افراز را بر نشست بیامد یکی تیغ هندی بدست
وزانسو یکی گرد لشکر پناه بیامد کـه بد سر فراز سپاه
کجـا نیزهٔ رستم او داشتی پس پشت او هیچ نگـذاشتی
چو از دور نوش آذراو را بدید بزد دست و تیغ ازمیان بر کشید
بزدبر سر و ترك آن نامدار بدو نیمه شد تا میـان سوار
زواره بر انگیخت اسب نبرد بشد نزد نوش آذر آواز کرد
که اورا فکندی کنون پایدار که الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش بخاك اندر آمد هم آنکه سرش
بکشت آنچنان شاه آزاد را بناکه بیك زخم بیـداد را
چو نوش آذر آن نامورکشته شد سپه را همه روز بر کشته شد
برادرش گریان و دل پرخروش جوانی که بد نام او مهر نوش
بیامد چو از دور دیدش ورا که کشته شد آن شاه نوش آذرا
غمی شد دل مرد شمشیر زن بر انگیخت آن بارهٔ پیلـتن
برفت از میان سپه پیش صف ز درد جکر برلب آورده کف
وزآنسو فرامرز چون پیل مست بیامد یکی تیغ هندی بدست
بر اویخت با نامور مهر نوش دلی پر ز بیم و لبی پر خروش
فرامرز تیغی بزد بر سرش ز خون لعل شد سیمکون پیکرش
فرامرز گردش پیاده تبـاه ز خون لعل شد خاك اوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیـامد بنزد یك اسفندیـار بجائی که بود اتش کار زار
بدو گفت ای نره شیر ژیان سپاهی بجنگ امـد از سگزیان

د و پور تونوش اذرو مهرنوش	بزاری بسکزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد	جوانان کی زادکان زیر کرد
بر این تخمه برننك تاجاودان	بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم	پر از باد لبها پر از اب چشم
برستم چنین کفت کای دیوزاد	چرا کشتی از راه ائین و داد
نکفتی که لشکر نیارم بجنك	ترا نیست ارایش نام و ننك
نداری زمن شرم و از کردکار	نترسی که پرسد بروز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن	ستوده نباشند در انجمن
دو سکزی دو پور مرا کشته اند	وزآن خیره کی‌هم نه بر کشته‌اند
چو بشنید رستم غمین کشت سخت	بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوکند خورد	بخورشید و شمشیر ودشت نبرد
که این جنك هرکز نفرموده‌ام	کسی را که این کرده نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون	که او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست	بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین کرانمایکان نشان بکش	مشوران بر اینکار بیهوده هش
چنین کفت با رستم اسفندیار	که بر کین طاوس نر خون مار
نریزم که ناخوب و ناخوش بود	نه آئین شاهان سر کش بود
تو ای بد نشان چاره خویش ساز	که آمد زمانت به تنکی فراز
تن رخش با هردورانت به تیر	بر آمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا کس از بندکان زین سپس	نریزند خون خداوند کس
اکر زنده باشی ببندمت چنك	بنزدیك شاهت برم بیدرنك
وکر کشته آئی ز پیکان تیر	بخون دو پور کرانمایه کیر
بدو کفت رستم از این کفتکوی	چه آید مکر کم شود آبروی

بیزدان پنـاه و بیزدان گرای که اویست بر نیکوئی رهنمای
بگفت این و بر کرد رخشنده رخش بغرید از کین یل تاج بخش
کمان بر گرفتند و تیر خدنک همی کم شد از روی خورشید رنک
ز پیکان همی آتش افروختند بتن بر زره را همی دوختند
یل اسفندیار اندرآن تنك کرد برو ها و چهرش پر آژنك کرد
چو او دست بردی بتیر و کمان نرستی کس از تیر او بیگمان
برنك طبر خون شدی این جهان شدی آفتـاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را بر کشید از شراع تو گفتی که خورشید برزد شعاع
به تیری که پیکانش الماس بود زره پیش او همچو قرطاس بود
چو اواز کمان تیر بکشاد و شست تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گردش اسفندیار نیامد بر او تیر رستم بکـار

خسته شدن رستم و رخش از تیر اسفندیار و رها

کردن رخش را و برگشتن رستم و رفتن بالای کوه

چو تیر از کف شاه جسته شدی تن رستم و رخش خسته شدی
بر او تیر رستم چو نامد بکار فرو ماند رستم از آن کارزار
بگـفت آنکهی رستم نامـدار که روئین تنست این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست نبد باره مرد جنـگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد سر نامور سوی بالا نهـاد
همان رخش خسته سوی خانه شد چنان با خـداوند بیگـانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار

چرا کم شد آن نیروی پیل مست — ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو — برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی — چو آواز شیر ژیان بشندی
نه آنی که دیو از تو گریان شود — دد از تف تیغ تو بریان شود
چرا پیل جنگی چو روباه گشت — ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
وز آن روی چون رخش خسته برفت — سوی پایگه میخرامید تفت
زواره پی رخش رخشان بدید — که از دور با خستگی دررسید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ — خروشان همیرفت تا جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید — همه خستگیهاش نا بسته دید
بدو گفت خیز اسب من برنشین — که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی — که از دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست — بر این خستگیها پر آزار کیست
گر از زخم پیکان اسفندیار — شبی را سر آرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من — ز مادر بزادم در این انجمن
سر خویش گیرم چو رستم بجان — بجائی روم کم نیابد نشان
چو رفتی همه چاره رخش ساز — من ایم ز پس گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت — دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار — خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای — که خواهد بدن مر تورا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر بیان — بر اهنج و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده به بند — کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم — ز کردار ها بیگناهت برم
وگر جنگ سازی تو اندرز کن — یکیرا نگهبان این مرز کن

گناهی که کردی ز یزدان بخواه   بپوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای   چو بیرون روی زین سپنجی سرای

باز گشتن رستم از جنگ اسفندیار

به پیمان جنگ فردا

چنین گفت رستم که بیگاه گشت   ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد   شب تیره می کس نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم   بیاسایم و یک زمان نغنوم
ببندم همی خستگیهای خویش   بخوانم کسی را ز خویشان خویش
ز واره فرامرز و دستان سام   کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هر چه فرمان تست   همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار   که ای پرمنش پیر ناسازکار
تو مردی بزرگی و زور آزمای   بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
پذیرم همی من فریب ترا   نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار   بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هر چه پذرفتی از من مکن   وز اینپس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم   که بر خستگیها پر افسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار   نگه کرد تا چون شود نامدار
گذر کرد با خستگی ها ز آب   از آن زخم پیکان شده پر شتاب
چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود   ز یزدان همیداد تن را درود
همیگفت کاین را نخوانند مرد   یکی ژنده پیلست و با دارو برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار   همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی   زمان و زمین را بیاراستی
سپاس از خدائی که جان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید

که برمن‌ندادش براینرزم‌دست   بر او آمدازمن بدینسان‌شکست

زاری کردن اسفندیار به پسران خود

و فرستادن تابوتشان نزد گشتاسب

چوگفت‌اینسخن‌شاه‌شدبازجای   خروشیدن آمد زپرده سرای
ز نوش آذر گردو از مهرنوش   پشوتن بیامد بر آورد جوش
سراپرده شاه پر خـاك بود   همه جامه مهتران چاك بود
فرود آمد از باره اسفندیار   نهاد آن سر کشتگان در کنار
همی گفت زار ای‌دوگردجوان   کجا شد ازاین کالبدتان روان
چنین گفت پس‌باپشوتن که‌خیز   بر این کشتگان آب دیده‌مریز
تو بر تخت‌نازی ومن درگداز   نماند بتـو جاودان گنج باز
بچرم اندرون کاو اسفندیار   ندانم چه پیش آورد روزکار
نشست از برتخت باسوك ودرد   سخن‌های رستم همه یادکرد
چنین گفت‌پس باپشوتن که‌شیر   به پیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من   بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاك   کزاویست امید وزاویست باك
که پرورد کارش چنان آفرید   بر آن آفرین کوجهان‌آفرید
چنین کارها رفت بر دست او   رسیده بدریای چین شست او
همی بر کشیدی ز دریا نهنك   بدم درکشیدی ز هامون پلنك
بدانسان بخستم تنش را به تیر   که از خون‌او خاك‌گشت آبگیر
پیاده ز هامـون ببالا برفت   سوی رود با گبرو شمشیر تفت
بدان زخم بگذشت زان آبگیر   سراسر تنش پر زپیـکان تیر
بر آنم که‌چون او بایوان‌شود   ز ایوان روانش بکیوان شود
وز آنروی رستم بایوان‌رسید   مر او را بدانگونه دستان بدید

چورستم بایوان‌شد اندر زمان براو سر بسر گردشد دودمان
ز وارهٔ فرامرز گریان شدند وز آن خستگیهاش بریان‌شدند
ز سر بر همیکند رودابه‌موی بر آواز ایشان‌همی‌خست روی
بیامد ز واره گشادش میان از او تیر کندند و ببر بیان
هر آنکسکه دانابداز کشورش نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تارخش‌را پیش اوی ببردند هر کس که‌بدچاره‌جوی
جهاندبدیده‌دستان‌همیکندموی بر آن خستگیها بمالید روی
همیگفت من زنده با پیر سر بدینسان بدیدم گرامی پسر
بدو گفت‌رستم که نالش چه‌سود که از آسمان بودنی ها ببود
به‌پیش‌است کاریکه دشوار تر وز او جان من پر زتیمار تر
که‌من‌همچوروئین‌تن‌اسفندیار ندیدم بمردی که کار زار
رسیدم بهر سو بگرد جهان خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سفید زدم برزمین همچوبکشاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار چنان بد که برسنگ‌ریزندخار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ نهان داشتی خویشتن‌زیرسنگ
ندرد همی جوشن اندر برش نه یك پارهٔ پرنیان بر سرش
اگر چند من نیز پوزش کنم که‌این سنگدل را فروزش کنم
نجوید زمن جزهمی ناخوشی بگفتار و کردار یا سر کشی
سپاسم ز یزدان‌که‌شب تیره‌شد در او دیده از تیره گی‌خیره‌شد
برستم من ازچنك این اژدها ندانم که‌چون‌جست خواهم‌رها
چواندیشم‌اکنون‌جزاین‌نیست‌رأی که فردا بگردانم از رخش‌پای
بجائی روم کونیابد نشان بزابلستان گو بکن سر فشان

سر انجام ازاینکار سیرآیداوی   اگرچه زبد سیر دیر آیداوی
بدو گفت زال ای پسر گوشدار   سخن چون بپای آوری هوشدار
همه کار های جهانرا در است   مگر مرگرا زان در دیگر است
یکی چاره دانم من اینرا گزین   که سیمرغرا بازخوانم براین
که او باشدم زین سپس رهنمای   بماند بما مرز و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما پر گزند   از اسفندیاران پل بد پسند
چو گشتند هردو بران رأی تند   گزین زال امد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پراتش ببرد   برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید   ز دیبا یکی پر بیرون کشید
بمجمر یکی اتشي بر فروخت   براتش ازان پرش لختی بسوخت
چو یك پاس از تیره شب در گذشت   تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال انگهی از فراز   ز سیمرغ دیدش هوا پرطراز
همانکه چو مرغ از هوا بنگرید   درخشیدن اتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد   ز افراز مرغ اندر امد بگرد
چو سیمرغ رادید زال از فراز   ستودش فراوان وبردش نماز
به پیشش سه مجمر پراز بوی کرد   زخون جگر بررخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود   که امد نیازت بدینسان بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد   که بر من رسید ازبد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد   ز تیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی بیم جان است وبس   بر انکونه خسته ندیده است کس
همانرخش گوئی که بیجانشدست   زپیکان چنان زاز و پیچانشدست
بیامد بر این کشور اسفندیار   بکوبد همی جز در کار زار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت   بن و بار خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان مباش اندر اینکار خسته روان
سزد گر نمائی بمن رخش را همان سر فراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال که لختی بچاره بر افرازیال
بفرمای تا رخش را همچنان بیارند پیشش هـم اندر زمان
خبر چون بنزدیك رستم رسید خودو رخش هردو ببالا کشید
چو رستم بدان تنـد بالا رسید همان مرغ روشن روانرا بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند ز دست که کشتی چنین دردمند
چرا رزم جستی ز اسفنـدیار همی اتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ایخداوند مهـر چوا کنون نمودی بماپاك چهر
گر ایدونکه رستم نکردد درست کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاك ویران کنند کنام پلنکان و شیران کنند
شود کنده این تخمـهٔ اوزبن کنون برچه رانیم با او سخن
نکه کرد مرغ اندر آن خستکی بجست اندر او روی پیوستکی
بمنقار ازآن خستکی خون کشید وزاو هشت پیکان به بیرون کشید
بر آن خستکیهاش مالید پر هم اندر زمان کشت باهوش و فر
بدو کفت این خستکیها به بند همیباش یك هفته دور از کزند
یکی پر من تر بکردان بشیر بمال اندر او خستکیهای تیر
به آنهم نشان رخشرا پیش خواست بدو همچنانکرد منقار راست
برون کردپیکان شش از کردنش نبد ایچ پیکان دکر در تنش
همانکه خروشی بر آورد رخش بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن توئـی نامدار همه انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار که او هست روئین تن و نامدار
مراورا زره آنکه اندر براست هم از دست زردشت پیغمبر است

بگشتاسب داده است آن زردهشت   ندرد ورا تیرو زوبین وخشت
بدو گفت رستم که گر او زبند   نگفتی نگشتی دل من نژند
مرا کشتن آسانتر آید ز ننك   اکر باز مانم بسختی ز جنك
چنین داد پاسخ کز اسفندیار   اکر سر بخاك آوری نیست عار
که او هست شهزاده ورزم زن   فر ایزدی دارد آن پاك تن
که اندر زمانه چنو کس نخواست   بدو دارد ایران همی پشت راست
کر ایدونکه با من تو پیمان کنی   سر از جنك جستن پشیمان کنی
نجوئی فزونی ز اسفندیار   که کینه و کوشش کار زار
تو اورا کنی لابه فردا به پیش   فدا داری اورا تن وجان خویش
کر ایدونکه اورا سرآید زمان   نه اندیشد از پوزشت بیگمان
پس آنکه یکی چاره سازم ترا   بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم از او شاد گشت   وزاندیشهٔ جنکش آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم   اکر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر   بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزکار
همان نیز تازنده باشد ز رنج   رهائی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شور سختی بود   چو بگذشت در رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی   بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا   به بندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان   شدم من کنون هرچه خواهی بران
جهان یادکار است و ما رفتنی   ز مردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام بهتر که تن مرکراست
بدو گفت رو رخشرا برنشین   یکی خنجر آبگون برگزین

همی‌خوان تو بر کرد کارآفرین | وز ایدر برو سوی دریای چین
میندیش از راه دور و دراز | که امشب رسانمت آنجا فراز
بدان بیشه در درختیست گز | سطبرست و پرورده ازآب رز

گرفتن رستم چوب گز
وساختن تیر از ان برهنمونی سیمرغ

نمایم ترا من گرانمایه چوب | بپردازو زان مغز دشمن بکوب
چو بشنید رستم میان رابیست | وزان جایگه رخشرا برنشست
بفرمود تا رفت رستم به پیش | بمالید بر تارکش پر خویش
برستم نمود آنزمان راه خشك | همی آمد از باد او بوی مشك
همی راند تا پیش دریا رسید | ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیك دریا فراز | فرود آمد آنمرغ گردنفراز
گزی دید بر خاك سر بر هوا | نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راستتر | سرش برترو تنش بر کاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار | تو این چوبرا خوارمایه مدار
باتش مر این چوبراراست کن | همی نغز پیکان نکه کن کهن
سه پرو دو پیکان بدو درنشان | نمودم ترا از گزندش نشان
جز این گز نباشد بدو کارگر | سلاح یلان جهان سر بسر
که زردشت خوانده است بروی فسون | بود برتنش تیغ وزوبین زبون
چو ببرید رستم از انشاخ گز | بیامد ز دریا بایوان و دز
بدان ره که سیمرغ بدرهنمای | همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار | بیاید که جوید ز تو کارزار
توخواهش کن وجوی اذاوراستی | مزن هیچ گونـه در کاستی

مگر باز گردد بشیرین سخن
بیاد آیدش روز کار کهن

که توچند که بودی اندرجهان
برنج و بسختی ز بهر مهان

چوپوزش کنی‌چندونپذیردت
همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمانرا و این تیر گز
بد ینگو نه پرورده آب رز

ابرچشم‌اوراست کن هردودست
چنان‌چون بود مردم گزپرست

زمانه بر او راست آن را بچشم
شود کور بخت اندر آید بخشم

تن زال سیمرغ بدرود کرد
ازاو تارو از خویشتن پود کرد

وز انجایگه شاد دل بر پرید
چو اندر هوا رستم اورا بدید

یکی آتشی‌خوب درخواست کرد
همان‌چوب گزرا بران‌راست‌کرد

همی تیر و پیکان بدو بر نشاند
چوشد راست پرهابراو درنشاند

سپیده هم آنگه ز که بردمید
میان شب تیره اندر خمید

رزم رستم و اسفندیار و کشته شدن

اسفندیار بدست رستم

بپوشید رستم سلیح نبرد
بسی ازجهان آفرین یادکرد

نشست ازبر کوههٔ ژنده پیل
همی‌شد چو کشتی بدریای‌نیل

چوآمد بر کشتی آن نامدار
که‌کین جوید و رزم اسفندیار

سرافرازشد رستم چاره‌جوی
خروشی برآورد بیغاره جوی

که‌ای شیردل چندخسپی چنین
که‌رستم‌نهاده‌است‌بررخش‌زین

توبرخیزاکنون‌ازینخواب خوش
برآویز با رستم کینه کش

چو بشنید آوازش اسفندیار
سلیح جهان پیش اوگشت خوار

چنین گفت پیش پشوتن که شیر
بر مرد جادو نباشد دلیر

گمانی نبردم ز رستم ز راه
بایوان کشد گبر و ببر و کلاه

همان بارگی رخش زیراندرش
ز پیکان نبود ایچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادو پرست   بهر کار یازد بخورشید دست
چوخشم آرد از جادوان نگذرد   برابر نگردد همی با خرد
پشوتن بدو گفت با آب چشم   که بر دشمنت باد تیمارو خشم
چه بوده است کامروز پژمردهٔ   همانا که شب خواب نا کردهٔ
میان جهان این‌دویل‌را چه بود   که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو   که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار   بیامد بر رستم نامدار
خروشید چونروی رستم بدید   که نام تو باد از جهان ناپدید
برانسان که ازمن بخستی تودوش   نبودت دل ومغز نه‌رای‌و هوش
فراموش کردی تو سکزی مگر   کمان و بر مرد پرخاشخر
کنون رفتی و جادوئی ساختی   بدینسان سوی رزم من تاختی
تو ازجادوئی زال گشتی‌درست   وگرنه کنارت همی‌دخمه جست
چنانت بدوزم همه تن به تیر   که ناید ببر چارهٔ زال پیر
بکوبمت امروز از ان گونه یال   کز این پس نبینند ترا زنده زال
چنین گفت رستم به اسفندیار   که ای سیر نا گشته ازکار زار
من امروز نی بهر جنگ آمدم   سوی پوزش نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاك   خرد را مکن بر دل اندر مغاك
تو با من به بیداد کوشی همی   دوچشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی   بنوش آذر و آذر و فر هی
بخورشید و ماه و باستا وزند   که دلرا نرانی ز راه گزند
نگیری بیادان سخنها که رفت   و گر پوست برتن کسیرا بکفت
بیا تا ببینی یکی خوان من   رونده است کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز   کجا گرد کردم بروز دراز

کنم بار بر بارگیهای خویش بگنجوره ده تا براند ز پیش
برابـر همی با تو آیم براه روم گر تو فرماندهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم همان نیز گـو بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت که کس را مباد اختر شوم جفت
همان چاره جویم که تا روزگار ترا سیر گرداند از کار زار
چرادلت ازینگونه چونسنك شد همه آرزوی دلت جنك شد
بیزدان گرین جنك و بیداد کین بدور افکنی نام گیری از این
چنین داد پاسخ که مرد فریب نیـم روز پیـکار وروز نهیب
ازایوان وخوان چند گوئی همی رخ آشتی چند شوئی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای نخستین بتن بند ما را بسای
دگر باره رستم زبان بر گشاد مکـن شهریارا ز بیداد یـاد
مکن نام من زشت وجان توخوار که جز بد نیاید ازاین کار زار
هزارانت گوهر دهم شاهوار همان تاج با یاره و گوشوار
هزارانت کودك دهم نوش لب بوندت پرستنده در روز و شب
هزارت کنیزك دهم خلخی که زیبای تاجی و هم فرخی
در گنج سام نـریمان زال گشاده کنم پیشت ای بی همال
همه پاك پیش تو گرد آورم ز کابـلستان نیز مـرد آورم
همه مر تو را پاك فرمان برند که رزم بدخواه را بشکرند
وز آنپس بپیشت پرستار وش روم تا بپیش شه کینه کش
زدل دور کن شهریارا تو کین مده دیو را در تن خود مکین
جز ازبند دیگر ترا دست هست بمن بر تو شاهی و یزدان پرست
که از بند تو جاودان نام بد بمانـد مرا بد بتو کی سزد

برستم چنین گفت اسفندیار   که تا چند گوئی همی نابکار

مرا گوئی ازراه یزدان بگرد   ز فرمان شاه جهانبان بگرد

که هرکو زفرمان شه شد برون   خداوند را کرده باشد فسون

جز از رزم یابند چیزی مجوی   چنین گفتنیهای خیره مگوی

چو دانست رستم که لابه بکار   نیاید همی پیش اسفندیار

خروشید وگفتا پشوتن بخوان   که باشد گواهم برین داستان

که من چندگونه پژوهش کنم   نکرده بدی راه پوزش کنم

بداند که ازمن نبد جنك و کین   نگردیدم از کیش و آئین و دین

بخندید ازآن گفتن اسفندیار   چنین گفت کای پهلو نامدار

چه جوئی بهانه کهی تاختن   بدینگونه رنك و فسون ساختن

پشوتن نه دوراست و داند همی   ز ما داستانها بخواند همی

پس آواز کردو پشوتن بخواند   چو رستم ورا دید خیره بماند

چنین گفت پس با پشوتن براز   که ای پاك دل مرد گردنفراز

بسی لابه کردم بـه اسفندیار   نیامد برش لابه گفتن بکار

تودانی و دیدی ز من بندگی   نپذرفت و سیر آمد از زندگی

اگر او شود کشته بردست من   ز من با ز گوئی بهر انجمن

که رستم بسی لابهٔ زار کرد   نبـد سود نزدیك آزاد مرد

بدو بانك بر زد یل اسفندیار   که بسیار گفتن نه آید بکار

بیا تا چه داری تواز کار جنك   که جستی بگیتی بسی نام‌و ننك

چو بشنید رستم غو رزم ساز   بدانست کامـد زمانش فراز

کمان را بزه کرد و آن تیر گز   که پیکانش‌را داده بد آب رز

همانکه نهادش ورا در کمان   سر خویشتن کرد زی آسمان

همیگفت ای داور ماه وهور   فزایندهٔ دانش و فـر و زور

همی بینی این پاك جان مرا — روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار — مکر سر بکرداند از کار زار
تو دانی که بیداد کوشد همی — بمن جنك ومردی فروشد همی
بپادافره این گناهم مگیر — تو ای آفریننده ماه وتیر
چو در کار چندی بدبدش درنك — که رستم همی دیر شد سوی جنك
بدو گفت کای رستم نامدار — بشد سیر جان تو از کار زار
ببینی کنون تیر گشتاسبی — دل شیر و پیکان لهراسبی
یکی تیر بر ترك رستم بزد — چنان کز کمین سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود — بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوك پیکان دو چشمش بدوخت — بمرد آتش کینه چون بر فروخت
خم آورد بالای سرو سهی — از او دور شد دانش وفرهی
نکون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسب سیاه — ز خون لعل شد خاك اوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار — که اوردی ان تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که روئین تنم — بلند اسمان بر زمین بر زنم
نه من دی صدوشصت تیر خدنك — بخوردم ننالیدم از نام و ننك
بیك تیر برگشتی از کار زار — بخفتی بر این بارهٔ نامدار
بخوردی یکی چوبه تیر گزین — نهادی سر خویشن بر پیش زین
هم اکنون بخاك اندر ایدسرت — بسوزد دل مهربان مادرت
هم انکه سر نامبردار شاه — نکون اندر امد ز پشت سیاه
زمانی همیبود تا یافت هوش — بر انخاك بنشست وبکشاد کوش
سر تیر بکرفت و بیرون کشید — همی پر و پیکانش درخون کشید

هم انکه ببهمن رسید اگهی — که تیره شد ان فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت — که پیکار ما گشت بادرد جفت
تن ژنده پیل اندر امد بخاك — جهان گشت ازایندرد بر مغاك
برفتند هر دو پیاده دوان — ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر زخون — یکی تیر پر خون بدست اندرون
پشوتن برو جامه‌را کرد چاك — خروشان و برسر همیریخت خاك
همیگشت بهمن بخاك اندرون — بمالید رخ را بران گرم خون
پشوتن همیگفت راز جهان — که داند ز نام اوران و مهان
مگر کردگار روان و سپهر — خداوند کیهان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر کین — بمردی بر امیخت شمشیر کین
جهانکرد پاك از بد بت پرست — به بیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاك امدش — سر تاجور سوی خاك امدش
بدی‌را کز اوست گیتی بدرد — پر ازار از او جان ازاد مرد
فراوان بر او بگذرد روزگار — که روزی نه بیند بد کارزار
جوانان گرفته سرش در کنار — همی‌خون ستردند از انشهریار
پشوتن بر او برهمی مویه کرد — رخی پر زخون ودلی پرزدرد
همیگفت زار ای یل اسفندیار — جهاندار و از تخمهٔ شهریار
که برکند این کوه جنگی زجای — که افکند شیر ژیانرا ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل — که افکند در موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد — که شاه سرافرازرا خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته — کزاوشد همه دودمان سوخته
چه آمد بر این تخمه ازچشم بد — که بر بدکنش بیگمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و ائین تو — توانائی و اختر و دین تو

کجا شد برزم ان نکو ساز تو	کجا شد ببزم ان خوش اوازتو
چو کردی جهان ازبدخواه پاك	نیامدت از شیر و از دیو باك
کنون کامدت سودمندی بکار	همی خاك بینمت پرورد کار
که نفرین بر این تخت و این تاج باد	سزد کر نیارم ازاو هیچ یاد
که چونتوسواری یل انشهریار	فکندش بدینسان بر اینخاك خوار
سزد کر شود مردری تاج و کاه	بر ان بیوفا کار کشتاسب شاه
چنین کفت با دانش اسفندیار	که ای مرد دانای بد روز کار
مکن خویشتن پیش من درتباه	که این بود بهر من ازچرخ وماه
تن مرده را خاك باشد نهال	تو از کشتن من بدینسان منال
کجاشد فریدون وهوشنك وجم	ز باد امده باز کشته بدم
همان پاك زاده نیاکان من	کزیده سر افراز پاکان من
برفتند و ما را سپردند جای	نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بکشتم من اندر جهان	چه در اشکار وچه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم	خرد را بدین رهنمای آورم
چوازمن کرفت اینسخن روشنی	ز بد بسته شد دست اهریمنی
زمانه بیازید چنکال شیر	مرا همچو کور اندرآورد زیر
امیدم چنانست کاندر بهشت	دل و جانمن بدرودهرچه کشت
بمردی مرابور دستان نکشت	نکه کن بر این کز که دارم بمشت
بدین چوب شد روز کارم بسر	ز سیمرغ و از رستم چاره کر
فسونها واین بندها زال ساخت	که این بندورنك ازجهان اوشناخت
چو اسفندیار اینسخن یاد کرد	بپیچید و بکریست رستم بدرد
بیامد بنزدیك اسفند یاز	بمانده ز غم خسته و سوکوار
چنین کفت پس بایشوتن بدرد	که مردی زمردان سزد یاد کرد

چنانست کو گفت یکسر سخن ز مردی بکژی نه افکند بن
همانا که از دیو نا ساز کار مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بمردی کمر بسته‌ام همه رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار زره دار وبا جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم ازجنگ او بدیدم کمان و برو چنگ او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی ندادم بدو سر بیك بارگی
زمان ورا در کمان ساختم چو روزش سرآمد بینداختم
گر اورا همی بخت یار آمدی مرا تیر گز کی بکار آمدی
از این خاك تیره بباید شدن بپرهیز یك دم نشاید زدن
همانا کز این بد نشانه منم وز این تیر گز با فسانه منم

لشکر کشیدن طوس از کلات سوی
کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را

سپه برگرفت و بزدنای و کوس زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکسکه دیدی ز توران سپاه بکشتی فکندی تنش را براه
همه مرزها کرد بی تار و پود همیرفت از آنگونه تا کاسه‌رود
بدان مرز لشکر فرود آورید زمین گشت ازآن خیمها ناپدید
خبر شد بتوران کز ایران‌سپاه سوی کاسه‌رود اندرآمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیران جوان پلاشان و بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد درفش و سراپرده ها بشمرد
بلشکر گه اندریکی کوه بود بلند و بیکسو ز انبوه بود
نشسته بر او گیو وبیژن بهم همیگفت هرگونه ازبیش و کم
درفش‌پلاشان ز توران سپاه بدیدار ایشان بر آمد ز راه

چو از دور گیو دلاور بدید	بزد دست و تیغ ازمیان بر کشید
سوم گفت برم سرش را زتن	دگر بسته آرم براین انجمن
بدو گفت بیژن که ای نامدار	مرا داد خلعت براین شهریار
بفرمان مرا بست باید کمر	برزم پلاشان پر خاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر	که مشتاب درجنگ آن نره شیر
مبادا که با وی نتابی بجنگ	کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
چو شیراست و هامون ورا مرغزار	جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن	به پیش جهاندار ننگی مکن
سلاح سیاوش مراده بجنگ	پس آنگه زمن جو شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره	همی بست بیژن زره را گره
یکی بارهٔ تیز تك بر نشست	بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افگنده بود	کبابش بر آتش پراکنده بود
همیخورد واسبش چمان و چران	پلاشان فگنده ببازو کمان
چو اسبش زدور اسب بیژن بدید	خروشی برآورد و اندر دمید
پلاشان بدانست کامد سوار	بیابد بسیچیدهٔ کار زار
یکی بانك برزد به بیژن بلند	همیگفت شیر اوژن دیو بند
بگو آشکارا که نام تو چیست	که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت بیژن منم	بجنك اندرون دیو روئین تنم
به آورد که بر مرا پیل و شیر	یکی باشد و مرد گرد دلیر
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد	ببینی هم اکنون زمن دستبرد
بروز یلان در دم کار زار	تو بر کوه چون کرك مردار خوار
همی دودو خاکستر خون خوری	گه آمد که لشکر بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ وای	برانگیخت آن پیل جنگی زجای

چو شیران جنگی بر آویختند　　یکی گرد تیره بر انگیختند
نخستین به نیزه نمودند جنگ　　یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
سنانهای نیزه بهم در شکست　　یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندر آن تیغ شد لخت لخت　　ببودند لرزان چو شاخ درخت
به آب اندرون غرقه شد بارگی　　سرانشان غمی شد بیکبارگی
عمود گران بر کشیدند باز　　دو شیر سرافراز و دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش　　عمود گران بر نهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد　　همه مهرهٔ پشت بشکست خورد
ز بالای اسب اندر آمد تنش　　نگونشد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد　　سر مرد جنگی زتن دور کرد
سلیح و سر و اسب آن نامجوی　　بیاورد سوی پدر کرد روی
دل گیو از آن جنگ بد پر ز درد　　که چونگردد آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دید گاه　　که تا گرد بیژن برآمد ز راه
همی آمد از راه پور جوان　　سر و جوشن و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر　　بدو گفت پیروز باش ای پسر
یکی کار کردی که تا جاودان　　بگویند گردان و هم مؤبدان
چو آگه شود زین سخن شهریار　　شود تازه همچون گل اندر بهار
برفتند با شادمانی ز جای　　نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش　　همان اسب و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان　　که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کای پور پشت سپاه　　سر تاجداران و دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و بر تر منش　　ز تو دور بادا بد بد کنش

ابر گیو گودرز باد آفرین — که دارد چو تو نامدار گزین
وز آنپس خبر شد بافراسیاب — که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه — زمین شد ز پور سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت — که خسرو سخن بر گشاد از نهفت
مگر کاین سخن را پذیره شویم — همه با درفش و تبیره شویم
و گر نه ز ایران بیاید سپاه — نه خورشید بینیم روشن نه ماه
براو لشکر آور ز هر سو فراز — نباید که گردد سخنها دراز
وزاینسو بر آید یکی تند باد — که کس را زایران نبد جنگ یاد

بتنگ آمدن لشگر ایران از باریدن برف

یکي تند ابر اندر آمد چو گرد — زسردی همان لب بهم برفسرد
سرا پرده و خیمه ها گشت یخ — کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد نا پدید — به یکهفته کس روی هامون ندید
خور وخواب و آرامگه تنگ شد — تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد — همی اسب جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای — یکی را نبد خنك جنگی بپای
بهشتم بر آمد بلند آفتاب — جهانشد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد — همیگفت چندی ز روز نبرد
که ایدر تبه شد زتنگی سپاه — سزد گر بر انیم از ایدر براه
مبادا بر این بوم و بر ها درود — کلات و سبد کوه تا کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت — که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی — همه رزم پور سیاوش کنی
مکن گفتمت کاینچنین نیست راست — نگه کن کزین کارچندی بکاست

هنوز از بدی تاچه آیدت پیش	بچرم اندراست اینزمان کاومیش
سپهبد چنین گفت کاذر گشسب	نبد نامور تر ز جنگی زرسب
نه بر بیکنه کشته آمد فرود	نبشته چنین بود بود آنچه بود
اگر بود او مرا ز شاهان نژاد	زرسب دلاور نبد دیو زاد
بلشکر نگه کن که چون ریو نیز	که بینی بمردی و دیدار نیز
مرا جام ازاو پر می و شیر بود	جوانی ببالا سخن پیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد	به بیداد کشته شد او باز داد

سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران از آن راه

دگر گفت طوس سپهبد نژاد	بدان نامداران با فر و داد
چو خلعت شده گیو از پادشاه	که آنکوه هیزم بسوزد ز راه
کنون هست هنگام آن سوختن	باتش سپهری بر افروختن
گشاده شود راه لشکر مگر	که باشد سپه را بر آن ره گذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست	اگر هست بیرنج بیگنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان	نباشم بدین گفت همداستان
مرا با جوانی نباید نشست	بپیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی بپرورد یم	بگفتار هر گز نیازرد یم
مرا برد باید براین رنج دست	نباید تو بارنج ومن درنشست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم	بدینکار گردن بر افراختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است	نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم	که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه‌رود	جهانرا یخ و برف بد تار و پود

چو آمد بدان کوه هیزم فراز | ندانست بالا و پهناش باز
زپیکان یکی آتشی بر فروخت | بکوه اندرافکندو هیزم بسوخت
ز تف زبانه ز باد و ز دود | سه هفته باتش گذرشان نبود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت | ازآن آب‌وآتش بکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر براو گرد شد | از آتش براه گرو گرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد | همه کوه‌و هامون سرا پرده زد
چنان چون ببایست برساختند | ز هرسو طلایه برون تاختند

انتهی

